

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228783

UNIVERSAL
LIBRARY



بسم الله الرحمن الرحيم

دیباچه که عنوان نفیج گلگشت بر اوراق و ذقیریت فقط دریت رضع
 و بامیت منع که بانیان عمارت بیانات شمع درختین مدخل بوستان عبارت
 بخوی خوش و طرزی و گلش نهاده اند و فتح آن باب را بطلید گلهای رنگین
 و بمفتاح اثمار شیرین کلام گشوده اند تا طالبان علم و ادب را بشارتی و
 شاقان عشق و طلب را اشارتی باشد که در شوق چیدن چندین گلهای نفیج
 و ترش بیاب و در دوق شمیم عطریای جان پرورش کایاب آیند و در آن
 تسوین نوزانی هرگاه متغیر جن سیره ریاض روحانی گلهای عشق و معشوق
 چیدند یا بجزه های علم بی آفتی دیدند گوی سعادتی بردند و آلا انکار شود
 بدست طالت سپردند این دیباچه مختصر که در نشر و تعلیم و دین طبع دیوان

غزلیات و قصاید حضرت قدوة الاولیاء و زبدة الاصفياء پیر سحانی فقیر
 مؤید انوار رحمانی الحاج میرزا حسن صیفعلی شاه اصفهانی قدس الله سره
 که بدایع منشوره و منظومه تألیفات بسنیهایاتش منظور نظر ارباب آگاهی
 و در هیچ طریق آلمی ناستناهی است محتاج به تجبید و تحسین این نابود که نمیشود
 نمایش دادن در باغ کسب بود و نبود بلکه از تطویلش صرف نظر نمود .

مبت

من چلویم یک رنگم هشیاریت و صفایاری که اورا ماست
 خلق در ظلمات و همد و گمان کی توان آورد و صفش در بیان

ای فقیر بمقتدای ارغوانی نادیده فاعلی الهی ببولی گیلانی حسب الحوائش آقا
 دوستان جانی جنابان محترمان آقا محمد باقر بن مرحوم ملا عبدالحسین خونهار
 و آقا احمد سیلی خوانساری که در ربط و نشر علم و ادب خدمتگذارند محض کیایی
 در طبع و نشر این دیوان مقدس اقدام نموده اند از این فقیر معاضدت
 درخواست نمودند که با بهترین اسلوبی مرتب و در مرغوبی از هر حیث و هر جهت
 مرتب بر طبع اول داشته باشد لذا چون اقل درویشان کمترین خادم ایشان
 بنظام سیر و سیاحت بلدان بعضی مراسلات که بخاطر احسن نقطه مبارک

حضرت ولایت مرتبت مولانا صفیعلی شاه روحفاده بدست آورده بودم
 شایسته دیدم بر این دیوان مقدس ضمیمه عکس محترشان اضافه کرد که هم
 مرقوماتش امن حیث المجموع برای نفع عموم اعتباری و هم عکس پیشش
 در نزد اهل نظریادگاری خواهد بود بسلامه عکس محترم حضرت قدوسی مقام
 ملکوتی احتشام عینیان ظهیرالدوله صفا علی شاه طاب الله ثراه که از رجال
 عظیم المثال معظم این سلسله جلیله است بر این دیوان افزوده گردد و ضمناً
 محض بقای نام این فقیر گنم برای جلب شرافت و افتخار جنبه کتب
 سیمت و اعتبار غیر از منظومه کتاب مختصر بسیار که موسوم بمبرات الانبیاء
 و همسوز بطبع نرسیده و در نزد صاحبان ذوق سلیم شاید خالی از لطف
 و خلوت نباشد چند غزلی هم که در مواقع تقصیه در سفر و حضر با حضرت
 ایشان بطریق مفارقه مبادله گردیده در این دیوان مندرجانی نشان بعنوان
 تجلیل و تشویح صدر ضمیمه عکس ناقابل خود بیادگار بگذارم که تا حد
 علم و ادب و ذوق و عاشقان و جد و طلب و شوق در مواقع سیر و مطالعات
 و هنگام عثق و حال بانظر گامی که دارند یادی از این بخت درو کمال
 نمایند و از نقص و عیوب آن چشم پوشی فرمایند


بجهت استحضار خوانندگان محترم بهنگام تولد و زمان وفات و مدفن حضرت ولایت
 بطریق ایجاز بعضی میرسانم . ولادت حضرت قطب زمان حاجی میرزا حسن صفیعلی شاه صفی
 دس سره در شهر اصفهان روز نهم شعبان سال هزار و دویست و پنجاه و یک در روز
 زندگانی و عصر مبارک آنحضرت بشت و خیال خاتمه یافت و مانند کسب
 روح پر فتوح مقدسش به ندای
 تراز کنگره عرش میرنزد صیفر
 ندانت که در این دایره افتاده است
 در عصر یوم چهارشنبه بیت و چهارم شهر ذی القعدة الحرام سال یک هزار و سیصد و
 شانزده هجری به بوستان سرای عالم جاوید شتافت و در طهران بجهت معارف
 شاه آباد در خانقاه خود آنحضرت که در روزگار زندگانی کلیه آئینیه آنها خیریه
 بوده و اہتمام رجال ارادتمند آنحضرت ساخته و پرداخته و یادگار باقی
 بر عارف و عامی است مدفون گردید و تا کنون که سی و یک سال است برقد گشت
 زیارتگاه ارباب آگاهی است و پناہگاه فقراء آہی و در ہر سال بعد از ایام ولادت
 در ماه محرم یا صفر در روز در آن بقعہ مبارکہ مجلس سوگوارى خامس آل عبا حضرت سید الشہد
 ارواح العالمین لهذا منعقد و برقرار است . تصنیف آنحضرت آنچه تا کنون طبع شد زبدۃ الاسماء
 عرفان الحق - بحر الحقایق میزان المعرفہ تفسیر صفی دیوان غزلیات و قصاید غیرہ صلی اللہ علی محمد و آلہ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سخن کان کر زبان هوئمند آ **ک**ر از تحت الشری آید بلند است

لفظ و نوشتن سهل است و لیکن از موده گفتن و سنجیده نوشتن بسیار
صعب چو با سخنان که در گفتن مستحسن نماید و لیکن نزد عقل دور بین نیک
ناید دوست یگانه من جناب مستطاب علیجان طغیر الدوله که در مکارم
اخلاق و رسوم مردمی و مودت و اشفاق یگانه آفاق است خوش
نمود که از واقعات گذشته خود سطری نگارم و شطری باید نگار گذارم
که هم موجب توثیق سالکان ثابت قدم باشد و هم مایه تنبیه صاحب نظران عالی
بهم و لیکن بجهات معیده از این کار معذورم . یکی آنکه تفصیل آن
بسیار است و آنقدر نا بجال و حال نگارش نیست . در ویش را غیر
ناواری و نیستی شرح حالی نیست که قابل کتاب و نگارش باشد .

از بود خود شرمسار است تا باطنهار وجود چه رسد . غیر از فقدان
و نقصان و سکت و حقارت خود چیزی در نظر ندارم که در خورد و کر
باشد . اگر چیزی بر قلم را نم یاباندم گذرانم اذعاست و اذعا
منافی فقر و فاقه . جز اینکه امیدم بدعای روشن ضمیری است که
در هنگام جوانی بحضرتی خدمتی در نیم آوردا صفا در حتم دعا کرد
که خدایت برادر سازد و از درگاه کرم نراند . زیسبنده باشد که بعضی
از مقالات او را عرضه بدارم که در این شرح حال هم از برای مطالعه
کنندگان حاصلی باشد و بی اثر چیزی نوشته باشم 
در بصیحت — مرا گفت رموز طریقت و اسرار حقیقت بگفتن یا
آنچه گفتن را اسرار مقالات شریعت است پس با خاص و عام اگر سخن
گوی بروفق شرع و عقل گوی تا محذور و لنگردی . و گفت باندک
قناعت کن تا از اهل زمانه راحت یابی و طول نگردی و شک نشوی
و گفت بر خلقت خود میسنج آنچه هستی همان را نمایی که چون ظاهر خود
بگردانی باطن را بگردانند . و گفت اگر مردم بارادت پیش تو
آیند پیش چیزی آمده اند که بآن اعتقاد کرده اند تو بآن دلبسته

و فریفته شو که آنها از اعتقاد خود به سره یابند و تو بی بهره ای
 این حال کلحن تابی است که حمام را گرم کند و دیگران پاک شوند
 و خودش جنب ماند . و گفت هر فرقه ادعای سستی کند و درویشان دم
 از سستی زنند . و گفت فساد ما از طمع است چون طمع کنی تخم فساد
 در ارض حواس ریشه گیرد و آدمی مفهونی الارض گردد . و گفت
 در خلوت و جلوت سخنی بخلاف رأی بادشاه و نظم ملکش گوی که
 از بیکاران محبوب گردی و آنچه بکار آید ضایع کرده باشی .
 و گفت اگر خواهی کینه حادث نشود بدل در سخنی مکن که مجادله
 قلاو و ابله است چون یکدفعه گفتی و طرف مقابل نیز رفت
 سخن را با و داکذار . و گفت ذکر قرب معرفت است و ذکر روج محبت
 و ذکر سیر تسلیم و ذکر وجود فنا . و گفت ادعای هر امر دلیل کند
 آن دعوی است ازان که دارنده را حاجت با دعانیت چراغ
 بروشنی خود بر زبان گوید و گوهر از شبهه ناکفته پیدا . و گفت
 در حلسم کسیر جز بد بخت نیفتاد و در قلعه تنخیر جز کودنی خون گرفته قدم
 نهاد . پرسیدم جن چیست ؟ فرمود آنکه خدای فرموده مخلوقی

از نظر مستور و آنکه مردم گویند جن گیران مشهور . پرسیدم خدا
فرمود : اذعونی استجب لکم . چرا اینهمه دعا میکنند با حاجت نرسد
گفت آنکه خدای را خواند و عایش مستجاب است و آنکه موای نفس را
خواند در وقت حاجت خواب است 
از آن پیر صافی ضمیر سخنان بسیار دارم این صفحه کنجاش آن بیمه
ندارد اینقدر به تمنی ذکر شد شاید ناظر ایراب تنبیه شود .
این فقیر از پانزده سالگی بخدمت ارباب حال شتاق بودم برین
ظاهر تجارت پیسه و قشری منسش بودند از مجالست با اهل فقرم
ممانعت می نمودند در اصفهان اغلب ایام بزیارت گوشه گیران
کامل مقام میرفتم تا جذب به شدت رخ نمود پیاده و بی زاد بغرم
زیارت حضرت قطب الاولاد جناب رحمت مآب حاجی میرزا کوچک
طاب ثراه بشیر از رفتم بمقبول ارادتش مفتخر گشتم در خدمتش مکرر مان
رفتم در تمامی اوقات شبانه روز مراقب و مصاحب بودم بعد از
آنجناب در سنه یکم هزار و دویست و هشتاد از راه هندوستان
بزیارت بیت الله مصمم شدم تفصیل آن سفر را از شکستگی و

غرق شدن بدیاد افادن بحسیره ما و تنها ماندن در میانها و کوه ما
و سفاره ما و رانی از سباع و هوام و مردم درنده و گزنده تر از آنها
اگر بخوابم بنویسم کتابا باید و بلکه قلم از تحریر آن بخله عاجز آید
و در انظار مردم افسانه سیاحت گران نماید. باین جهت هر کس
شرح آن را خواست ابا کردم اینقدر بهم زیاده است که سینگارم
از کلمه معطمه دیگر بار بهندوستان رفتم اغلب مرتاضان و گوشه
نشینان را ملاقات کردم از بعضی اشخاص باز یافته سخنان آموخه
شنیدم. کتاب زبدة الأسرار را که باشاره رحمت مآب کرمان
مقدمه کرده بودم و آن در اسرار شهادت است در آنغزتها
و یکیها و بیسواسیا و رنجا که اشکم پایانی از دیده جاری بود نظم
آوردم و در مبسوطی آن را عیثاه جنت جایگاه که خدای او را
بافیت دوست فرموده بود امر بطبع فرمود. گمان ندارم که هیچ
آدمی سزاوی یک صفحه از آن بشنود و از خود نزود با همان حالی
که خدای داند چه بوده از هندوستان روانه عتبات عرش
در جات شدم. در کربلا از بعضی نشتم فیوضات دیدم بفرزنا

رسیدم بایران آدم در آن اوقات باین مشایخ این سلسله نزار
قطبیت سخت برپا بود و این معنی با سلیقه و سبک فقیه موافق نمی
میگفتم سند فقر ترک هنگامه است نه کاغذ ارشاد نامه . جنگ و
جدال رویه اهل قال است نه شیده مشایخ و رجال . مغایرتی
سیان آمد از یمنان داعیه جو کناره گرفتم و محض این که از گفتگوها
دور باشم باز بند و ستان رفتم که باقی عسر را در ارض و کن بمانم
و دفترهای شسته را از نو بخوانم . بجهانی که ذکرش لایق نیست
توقفم در آنجا سخت شد مراجعت کردم و بعزم مشهد مقدس بطهران
آدم و آنسال مجامعه بود اسباب مسافرت هر چه بود تلف شد
ناچار متوقف شدم و هنوز متوقفم . بحمد الله با هیچ کسی در
هیچ امری طرف نیستم و از هیچ کسی زحمتی ندارم . هر کس با این
بنیوا از وجهی بستیزه برخاست طرفی ندید و جوابی نشنید سر خود
گرفت و از راهی که آمده بود بعبقرت رفت . در این اوقات که
سال عسرم بخت رسیده پیر و شکسته شده ام از مکالمات لاز
ستی دارم تا بجواب مقالات شنبه گویمان بیایم و مغرین بوسنا

چه رسد. سالها بود که در خیال داشتم ترجمه تفسیر کلام الله را بنظم آورم
که مشوق مردم فارسی زبان بخواندن و فهمیدن معانی و نکات عرفانی
قرآن گردد. و خاطر نا ازا باطل مدعیان لفظ تراشش پرداخت
شود و توفیق این کار بزرگ را نمی یافتم بلکه مستغنی می پنداشتم
در این آخر عمر عنایت باری تعالی شامل حال شد و این امر عجیب
مدت دو سال بلکه کمتر بطور پیوسته. و توان گفت یکی از اسباب
ظهور وقوع آن اقبال اعلی حضرت پادشاه جوان بخت جهان پناه
ناصرالحق و المله و الدین حله الله ملکه و سلطان شد که در عصرهای پیش
رتبه نا باستحقاق عالی شد و علم و کمال رونق یافت و ملک ایران قیام
روی آبادی و امنیت نهاد و آثار عظیمه ظاهر گشت. اهل ایران
از عهد کیان تا کنون هرگز باین آسایش و امنیت نبوده اند.
و کفران این نعمت ننگه گر ناسپاس و حق ناشناس که شرت
بد دارد و امنیت نخواهد و راحت نداند و سخن جز بتقلید نگوید
و نفس جز ببنافاق و دورنگی نکشد. و مدارش جز بلامذهبی نباشد
خدا ای نعمت وجود این پادشاه را برابر اهل این ملک پاینده بدارد

و بر عسر و اقبال و دولتش بفرزاید و همیشه وجود مبارکش سالم
 و شاد کام باشد .
 از آثار عجیبه این عصر یکی تفسیر منظومه است که اگر بفرمایند آن را
 بخوانی و قوعش را از عجب و روزگار دانی . نه از آن گویم که این نصیر
 بنظم آورده اگر من از دنیا نگذشته باشم دنیا از من گذشته نخواهم از این
 تعریف کسی را بخود راغب کنم اگر مردم همه راغب شوند بعد از این
 چه خواهد شد و در این آخر عصر چه طوفانی از دنیا خواهیم بست که در خراب
 نشسته ام و از حیات عاریت بحقیقت خسته نه آملی دارم اولاد
 و عیالی . اما تو بدانش انصاف ده و باغراض طبیعت پابرجا نه
 که اگر مرا نامی نیست این کتاب از برای عجبم نیک نامی است .
 مردم اغلب مرده پسند و غایب طلب و بیگانه پرستند . اگر چنین
 کتابی از سایر بلاد بایران آید بود در شوقش بنگر تا چه بکتابها و سخن مطول بپست و استقام

{نصایح بدوستان در مقابل سخن مدعیان کم}

بعد از حمد و تسبیح و درود نامحدود و درودان رسول محمود و آل کریم
 سیما حجه الموعود الی یوم الورد . برادران طریقت خود را نصیحت

اندز می‌نمایم که چون مردم ازرق لباس قباح و حشی‌گری و بی
مورالاتی و بی تربیتی و بدزبانی و خودپسندی و مردم‌آزاریرا دیده
و دانستید متنبه شوید و از دروغ و تممت و غیبت و نفاق و فضولی و فتنه
و فتنه و حسد و غرض بر حذر باشید و غفلت از یاد حق نکنید که غفلت
موجب تیرگی و قنات قلب شود تا بجهتیکه بر منابر سب علی علیه السلام
سهل شمارند و بر اولاد ظاهریش نسبت نصرا نیت دهند و طریق محبت
شفقت با خلق را از دست بدهید و با احدی از اینکده بگوئی نکنند
دشمن نشوید که دشمنی کار ابله‌س است و از دشمنیهایی خلق پناه بجدا
برید که دفع شر اعدا از شما کند و دشمنان شمارا در انظار رسوا
و شرمند سازد و بی‌وقع نماید . حید و تر و دیر از صفات
ارازل است و با هیچ دوست و دشمنی در خور نیست . غذا بسیار
نخورد که اغلب مفاسد از خوردن است آدمیر ابله و کفین و تممت
بستن و حضومت و ادارد . همیشه از غفلات استغفار کنید و اعمال
نیک خود را بپشت شمارید که این موجب تقرب شود . شبانه
روزی یک ساعت بخمال موت باشید که یاد موت هوکهارا کم کند

و حب دنیا را از دل بسزد و بجز از خدای از هیچکس و هیچ چیز نترسد .
 که قلب ترسناک مطمئن نگردد و از جهل و بگمیزد چنانچه گریختند . و
 پیغمبر صلی الله علیه و آله را تنها گذاشتند . و در سلوک شجاعت از
 شرایط اعظم است . غوغای خلق و شورش مردم را هجوم پشه و مکس
 ندارند و قابل اعتنائی ندارند . عفو را بر انتقام در هر مقام
 مقدم دارند . بر حیوانات خود لعن نکنند و چوب نزنند . پاداش
 هر بدی را به نیکی دهند و اگر نتوانند واکذارند که ستاری اصل
 در ویش است .
 بعضی گمان کرده اند که در مصیبت نامه فقیر اشعاری بتوین اهل شرع
 گفته ام نفوذ بالله چنین نیت بر نخورده اند . آن اشعار بتوین مخالفین شرع
 شریف است که خود را بصورت اهل شرع آراسته اند مثل قضاة کوفه
 که فتوی بر قتل و سرزدن رسول دادند . و در مقابل نص صریح قیاس
 آوردند . من به آزار مورچه را رضی نلوم تا بتوین اهل شرع چه رسد .
 ذکر اخبار از قول مردم نکنید شاید دروغ باشد و مثل داخل کاذبین
 شوید مثل آنها که شنیدید بر سب در حق این ضعیف چه گفتند . و همچنین

در مجلس مذاکره کردند خوب است که از آن بی ادبها مؤدب شوید و
 ناحق نگویند. و باز بدانید که نیکی و بدی در نفس انسان است و ظلی
 بر زمانی و در زمان دیگر ندارد. و چنانچه حرص و طمع موجب قتل انبیا
 و اولیاست هر وقت مقامش رسید حسین را بجهت یزید میکشد. چنانچه

{ سنائی قدس سره گوید }

دین حسین است از آرزو شمر و یزید | تشنه آرزایم گشتی دین هر دور میرد

اینکه در اخبار وارد شده که امام زمان عجل الله تعالی فرجه بقتصاص جدش
 حضرت حسین علیه السلام با اهل ارض قتال میکند بهین معنی است که دنیا
 پرست تابع یزید است و قاتل حسین. تا قیامت آزمایش دائم است
 بعضی گویند دین پیغمبر که پیش از یکی نیست دیگر این مرشد کیست و حرش
 چیست. مرشد گوید تا نفس سرکش است تابع دین پیغمبر نتواند شد و
 بر ریاضت او آرام نتوان کرد. از این جهت فرمود بعد از جهاد
 صغیر جهاد اکبر رجوع کنید تا نفس مهذب و مؤدب شود. مرشد
 کارش بکار خلق نیست. آزارش بکسی نمیرسد غیبت نمیکند تنهت نمیند
 دروغ نگویند. حرص و طمع ندارد بخل و حسد ندارد دل از دنیا برکنده

اغلب بفکر مردن است .

اینقدر گفتن بقدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست

این عزیز علت هر یک از اعمال شئینه و اخلاق ذمیمه را با تو گویم تا بدانی

از برای چه نمی کرده اند چون نتیجه را دانستی بهتر منی و مستبته گردی .

ظلم از عمر آدمی بگذرد و در آخر عمر بر چند عزیز باشد دلیل شود و اغلب

باشد که با مراض زشت مبتلا گردد . و ناموسش بدگیری مایل شود و او را نخواهد

و اولادش بر حمت و عمرت و خفت افتد و هیچ ظالمی نباشد که اینها با او سر

و ظلم تعدی بر مال و ملک و نفوس و ناموس و آبروی خلق است

و از برای هر یک نتیجه معین و کوتاهی عمر در هر نوعش محقق . زنایم

نوعی از ظلم است و پاداش آن بالبدیهه کی عمر و تلخی زندگانی و فقدان

عزت و مال . جز اینکه طایع بود .

لواط فاعلش در هر چشمی حقیر نماید حتی اشخاصی که محتاج او باشند قدسی

با و نگذارند و وزنی با و ننهند و اغلب کار با بر او مشکل شود .

شراب خمر در هر مزاج بنسبت خلط غالب احداث امراض رویه کند و

عقل را از جاده استقامت بگرداند هر چند شخص خردمند و زیرک باشد

تفاوت آدمی را که در آن تحصیل بسرفعال توان نمود ضایع کند
و سرمایه مردمی را تلف دهد .
سرفت از هر فعل بدی عیش بیشتر است . بدان ماند که شخص چشم
بعیب خود را بر حمت و ترس در آورد و چشم عاریه بر جای آن
گذارد که از آن نتواند دید . یعنی رزق مقوم خود را با هزار محبت
و خوف با سنگ و سفال عوض کند که دهن و دندانش خورد شود
و رفع جو عیش نشود و چون بخورد شکمش آس کند و بدر قویج
بمیرد و هر نوع تعلبی از این مبتیل است .
دروغ گفتن سعی در رسوائی کردن است . هیچ دروغی نیست که
معلوم نشود و صاحبش رسوا نگردد . و بدتر از هر دروغی ادعای
بیجا است که بر طبقش دلیل موجهی نباشد . شخصی گفت من بیک تیر
سه نشان میزنم گفتم یک نشان را بر زنی و بگوئی بهتر از سه نشان که
زنی و بگوئی . جماعتی گفتند فلان مدتهاست با نفی از ما گرفته که
طلا بسازد و با هم نزاع داشتند . مرا حکم ساختند گفتم و کز پول با
مذهب و آنچه داده اید مطالبه نکنید . گفتند خودمان دیدیم ساخت

گفتم ذکر بنسید. شخص محترمی گفت چند شب است خواب می بینم مرا
با سمانها میسازند و وعده نامید بدهند و لب مرا بر لبش بردند و وعده
نبوت دادند. گفتم چه می کنی گفت شب با وضو میخوابم. گفتم دیگر با وضو
مخواب که بالاتر از عویش جانی نیست. ای عزیز هر آدعانی دلیل
کذب است زیرا که اگر داشته باشد حاجت بدعوی نیست. هر کس
زبانش بر نیکی مردم نگیرد و ذکرش بر نیکی نشود. کسی را که سفره باشد
اسم نباشد. کسی را که احسان نباشد دوست نباشد. کسی که غیبت کند
همیشه دلتنگ باشد. کسی که افتد ابکی بند ناما کام ماند. کسی که دروغ
بگوید از همه کس بترسد. کسی که خطا اغیب اجاب خود نکند محل وثوق احد
نمردد. کسی که عهد تخفیف شان مردم کند دلیل گردد. کسی که در ادای
امانت قصور کند بضلالت افتد. کسی که در وقت توانائی تقصیری کند
زیر دست فرومایگان شود. کسی که ناکیر ابر عسیر بران تفوق دهد در
انظار حقیر گردد اگر چه سلطان مقتداری باشد. کسی که مال مردم را بظلم
گیرد زود بمیرد و اولادش محل ترحم شود. کسی که خود پسند باشد بر خراش
با و موافق نشود و بیگس ماند. کسی که حقوق نکند از هر جا که امید دارد

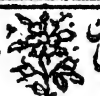

نا امید شود کسی که زیر دست بیازارد هرگز زلفت نیابد و خوار گردد . هر کس
 بخوش آمد قوی انصاف ضعیف ندید کلاش پیش همه کس بیوق شود اگر چه
 صادق باشد . کسی که کاری از دستش بر آید و از خواستهای دین و دنیا
 در وقت محنت غمخوار ندارد . کسی که دنیا را از بهر خود خواهد روزگار
 بر او تنگ گیرد . کسی که اوقات صرف قمار کند هرگز دوش نماند .
 کسی که بد از پادشاه ملک و عالم دین خود گوید بختش افتد . سعی در طلب
 بر نفع ریاستی کردن موجب هلاکت است و تلف نفس جز آنکه مقدر
 باشد و آن محتاج سعی نیست . از فقدان هیچ چیز افسوس نماند
 نباید خورد . کسی که چیزی را محتاج نباشد و از کسی بگردد محتاج بفرود ^{شود} آن

{ مختصری از مسائل حضرت ضعیل شاه قدس سره }

جواب مر اسله حضرت ظهیر الدوله طاب له - در طریقه ^{و در طریقه}
 بسم الله و بی ثقی و زجائی بعد از تقدیم نیاز و عرض دعا شود راضی اعتدای
 آن قدوه اهل صفای دارد . بلی شنیدم بخیر ان حود سخانی گفته اند باید
 بکل کرد که معذورند و از فهم هر مطلبی دور . نفس اماره سرکش چنانکه
 قادی ندارد . و ریاضتی نیافته و خدمت پیری نکرده جز اینکه عقور باشد

و بجهل خود مغرور. درویش همیشه نفس خود را تکبر و تحقیر کند و علامت از تزویر
تا ثنات نکند رعنا شود خود پسند و مردم آزار نکرد. بر پیشوای عوام فریفت
نماند گواهی ناحق ندهد چیزی نصیحه نگوید با آخیا رحمت نورزد با برتر
مردم نزنند بخود نمائی ابطال هیچ حتی نکند. با اسم دین بیدینی ریشه نهد
فقیر اغلب نفس خود خطاب کنم که اسی عالم بعل کافر باش و مردم آزار باش
دریا کن و رشوه گیر و ناحق مگو و محیل مباشش خود را چنان نمائی که میانی
ای مشرع بشریت دانم چه در زیر جامه داری و چه در زیر عمامه شکر کن
خدا استوار است و در عقوبت تبارد بار. نفس آماره بمن جواب میگوید که تو
مرا از دیت میکنی و جمال خود نمیکذاری من تحصیل علم کرده ام که فضول باشم
و نصیحت نشوم و بسیل و مدعای کسی حرکت نکنم پرا دیت میکنی منم بمردم میگویم
این صوفیت و قرآن را برای خود تفسیر کرده و بنظم آورده و اینهمه خلاف
شرع است و مردم را بر تومی شورانم. من باو میگویم ای بدبخت از بد روی
در آمدی من قدر آن را نظم نکرده ام تفسیر از نظم کرده از آنکه نظم زو آ
طلاش کم است و ضبط قرب. شاعر حضرت میرعلیه السلام کلام معانی قرآن
و همچنین سایر ائمه و از تفسیری که است کرده اند خارج نشده ام. کسی که

انکار آن کند یا بانی است یا مخلی و دهری زیرا که بابها تفسیر صفی را مانع
خیالات فاسده خود میداند از آنکه تفسیر را هر کس خواند دیگر گوش نبرد خرافات
بابیه نمیدهد و خلیهای لایذیب هم که همیشه ایراد بآیات قرآنی میکنند و نه
که تفسیر صفی را هر کس خواند بطرف لایذیبی مایل نخواهد شد. آری نفس شیرازی
شیطان حدود انکار تفسیر صفی را نتوان نمود چنانکه توان گفت نفس اماره
بابی یا دهریت که منکر این تفسیر است. و بعضی دیگر که منکر این تفسیرند از
عارف سلکهای بی طریقه و قانونند که اسم درویشی را کنند طراری خود
ساخته و برزی اهل فقر محض لقمه و لباس درآمده ناچار باید منکر چنین آیی باشند
و این جماعت گاهی درویشند و گاهی بانی و در مقامی دهری و در هنگامی
مشرع تا وقت چه اقتضا کند. و مردم بیکار و بیار در این عصر و دیار غلبه
این رویه و پیشه اند. از ما گذشته عمر بخت رسید خداوند عظمی و قوی
شمار از یاد کند با مردم زود آشنایید مباد این جور مردم بشماره یابند
و بدلیس آشنایند که موجب تخریب ظاهر و باطن و دنیا و آخرت شایند. آن
درویش بی شریعت و مشرع بی طریقت هم خدا کند که هر دو میل نفس اماره اند
و از شهر دبانست آواره :

پیر گلزنک من اندر حق ازرق پوشان  رخت خبث نداد از نه حکایتا بود
 با بکجه خیالی نیت . زین ستوران من کلد ناخورده ام . ایام حیات
 ستم بربت الانام . حاجی میرزا حسن معجم 
 سواد دستخطی است که درسی سال قبل آقا محمد تقی محلاتی از
 حضرت مستطاب آقا سوال کرده جواب مرقوم فرموده بود

(شهر صفر المظفر ۱۳۱۷ هـ)

کرامی مطاعا هو الله ظهر کم در رف قدر کم مکتوب جناب سامی که از محلات نگاشت
 بودید رسید خوشوقت شدم که بعد از اینهمه مفارقت طاقات شما نصیب خواهد شد
 ان شاء الله دلیل استجاب دعاات که دیدار شمار اسلست و ششم نزدیک گردید
 در باب معلم خانه و تحصیل نور چنان سهل مطلبی است همه قسم ممکن است وقتی تشریف
 آوردید آنچه تکلیف است در اینخصوص معمول خواهیم داشت تفصیلا که مرقوم
 داشته بودید مذکور میشود و ندانستم چیست تذکر کنیم احتمال دادم شاید حکایت
 گفتگوهای جناب حاجی آقا محمد شیرازی باشد اگر این است قابل سوال جواب
 و تفصیل و مذاکره نیت تاکنون هم در این خصوص چیزی بجای ننوشته ام آقا

مخفی بجناب شما میکارم که مستحضر باشید جناب حاجی آقا محمد دوسه سال
 قبل آمدند به طهران فقیر هم نظر به حقوق سابقه آنچه تکلیف خود را در تشریف
 فرمانی ایشان میدانستم عمل نمودم و بعد از ورود ایشان را از کجای وضع کا
 طهران آگاهی دادم و گفتم که اگر باین قسم که عرض میکنم در طهران سلوک نکنید
 هم مطالبی که دارید انجام خواهد گرفت و هم محترم خواهید بود در این ضمن اشخاصی
 از اهل کاشان و اصفهان و کربلا ایشان جمع شدند همه خود و حسیص و کم عقل
 و بی وجود میخواستند اظهار عداوت با من کنند غافل از اینکه چراغ حق خداست
 و به نطف خلق خاموش نمیشود این ضرر عاید خودشان شد علی ای حال ایشان را
 داداشند که اگر شما نخواهید در طهران نمودی کنید و جلالت قدر شمار هم
 بفهمند و قطبیت شما ثابت و مسلم شود و داخلها سر بکینه شما بگذارد و باید ناچار
 با حاجی میرزا حسن خصومت کنید و اظهار عنایت نکنید و الا او نخواهد گذاشت
 شما نمودی کنید آنرا صادق هم باور کرد بنای بد گوئی را از من در همه جا گذاشتند
 مردم طهران هم رند و نکته فهم مقصود ایشان و اتباعشان را دانستند حکایت
 دیگر هم که برخلاف دستور العمل فقیر بود نمودند مردم ایشان را ضد آنچه شنیده بودند
 بجای آوردند و بی اعتنا شدند و بعد از دو سال که در طهران توقف نمودند

باید ستمی و تخلف و هر روز بر در خانه نادیدند و از قدر خود کاستند و فقر
 ناچار با عدم مراد و آمال و کمال است ذال از طهران تشریف بردند و لم بیا بجا
 ایشان سوخت و بسوز تا ستم. این مختصری بود از یک کتاب باقی را بقوه
 در آن خود خواهید دریافت نانی بود که پسر طاهر نظری بایشان قرض داد
 هر چه التماس کردم اینطور نکنید شما ما حریف این کاریستید خودتان زجر آ
 نکنید بنیدند که بگویند یارب و خدا میخواست چنین شود تا مردم بفهمند که اینها
 با این ادعای بزرگ در صند و قشان چیست و فهمیدند و این رسم است که
 مردمان بیایه همیشه غت و اثبات خود را در ذلت و نفی دیگران میخواهند
 غافل از اینکه این محال است با این تفصیل هرگز کسی کاغذ ننوشته بودم
 با شما برانیم داشت هر کس این مطلب را از فقیر جو یا شد و نوشت جواب بنوتم
 زیاده غت و سعادت بکام باد برتعالی میز حسن و صبح

سواد دستخط دوم است که به قاطعاً محمد تقی محلاتی فرموده اند

یار دیرینه و برادر بیل و سینه کتوبی از جناب سالی در نیمه شهر رمضان زیارت
 شد بحدان سلامت بوده اید تاکنون آدمی روانه نبود که جواب عرض شو فقراتی

نوشته بودید از بیانات اهل آن سامان خضر استیخیه میگویند اطاعت کن
واجب است هر کس نگیرد از اسلام خارج باینه میگویند امام زمان ظاهر شد
هر کس قائل نباشد و شک کند حیوانیت یا کافر نادانی اگر بگوئی بجه دلیل
میگویند بدلیل آنکه آقا محمد خان قلعه شیشه را گرفت بدلیل آنکه سلمان خب آرمی
بود بدلیل آنکه میر خوب سینوشت بدلیل آنکه درخت ریشه اش در خاک است اگر
بگوئی اینها چه دلیلی است و چه دغلی بشمارد میگویند در وجودت نور قبول نیست
آیه قرآن را هم شاهد میآورند که صم کلم عمی فم لایعقلون در حق تبت اما این
ناخوشها در میان درویشان بودند یا مرزد حاجی محمد کاظم اصفهانی را در
بیستم و اطلاعی بود احوال باینه و شیخیه را می شنید بخاطرش میر سید آذر ویشی هم
همینطور باشد بعضی اقوال از آنها جمع کرده بود و بعضی هم خودش بهم بافته بود و گفت
مردم هم می شنیدند بخاطرش میر سید راستی مطلب بمنبهاست که او میگوید این
آقایانی هم که حالا هستند معتقد آن مرحوم شده اند شیخی و قطبی میگویند اما ناخدا
نیدانند چیست عوام بمقتل را بتقلید حاجی محمد کاظم و در خود جمع میکنند و اقوال
نه خدا گفته نه جبرئیل و نه پیغمبر و بهم میبافند عایها هم ناچار باید قبول کنند
و بخصوص این آقایان میگردند مردمان عامی را پیدا میکنند که مشرف بفقر شود

که تیر حرف خوب بدندهند و بتوانند مطلب را بر آنها مشتبه کنند آدم با کمال و ادب
 که زیر بار این مزخرفات نیرود حمد میکنم خدا را که اگر کسی بواسطه من شرف بفرستد
 همیشه در خیال بودم که مطلبی بفرستد و عامی نباشد حاجی آقا محمد حسن هم بخيال اينکه طهران هم
 آران بیدگل و کاشان است و مردم با فم و عوام بجای آقا محمد گفت مجلسی میکنم من
 مقدّماتی می چسبم که کمال بن زیاد هم بعضی زلفت و مردود حضرت میرشد و بعد
 توبه کرد یعنی پس اول قاروره کسرت فی الاسلام شما بگوید حاجی میرزا حسن است
 چند فایده در این هست یکی اینکه شخصیت شما معلوم میشود که شما تقبید یکی آنکه فلا^{ست}نی
 ناچار میشود که از مردم پول بجهت شما بگیرد و قی شخصیت شما معلوم شد کارهای
 دیوانی شما هم انجام میگیرد آن بیچاره صادق هم گول اوزا خورد و همیشه طوطی
 و گفت حاضرین بغایت برسانند هر کس پیش فلا^{نی} شرف بفرستد باید تجدید
 کند جاها هم بخاطرشان رسید که اگر انحراف را منتشر کنند اشباح طلاق
 در خانه حاجی آقا محمد و حاجی تاحسن خواهد بارید و از هجوم خلق راه آید و شد
 در خانه ایشان سد و خواهد شد صبح زود بر کدام بطرفی دودند خودشان هم
 بر کدام بطرفی مزخرفاتی بهم بافتند و گفتند مردم هم چنان دوزند و سوزند
 شدند و بی اعتنا شدند که اسم حضرات در طهران در هر مجلسی اسباب سخره شده بودند

میگذشت و میخندیدند یک مدتی گذشت هر چه انتظار کشیدند دیدند آنطور که کان
 کرده بودند هیچکدام نداشتند آنوقت حرف من قبول ایشان شد که میگویم اینجا طهران است
 و زنت راه بروید که دازده نژوید اما کار گذشته بود چاره نداشت. حاجاب
 سامی از محلاتی چند سؤال کنید که از مرشدین خود پرسند یکسال هم بانهست
 بدمید اگر جوابی که شما پرسید شنیدید از جانب من و یکدیگر که نوشته عبودیت نامه
 بآنها بدمید و الا بآنها بگویند چه فسرص کرده که شما مان خود بخورید و شمشیر برای
 کسانی کشید که ندانند خدا را ضعیف است یا نه مطالبی که میسویید بشنوید و تکلیف خود را
 هم بعینید بجای کاشانی هم بنویسید ببینید چه میگوید از عده جواب برآید
 یا نه اگر برآمد دعا کوتاه است من همه قسم بنده خواهم بود و اگر برناید شما را
 اینقدر عامی نباشید که هر مرغی را از نو دهی قبول کنید اینها درویشی نیست
 درویشی فسلو نه اردو اینها هوای نفس است که هر کسی را بطور می از راه برده که
 درویشی تهذیب اخلاق است و ملک صفات ذمیه از خود و زهد از دنیا و تقاطع
 از ماسوا و قناعت بهره کمر و استخفای از خلق و توکل بر خدا و ذخیره نکردن
 مال دنیا و ریاضت دائم و پوشیدن عیب مردم و ترک آزار حلالی و حفظ
 زبان از لغو بخصوص دروغ و غیبت و قهقهه که بدترین قبیاحت و پاک داشتن

دل از کینه و خصومت و اینها تکلیف است بر اهل طریقت و الا چه طریقی
 حال مطلب و و قسم است یا مقام درویشی است یا مقام ادا اگر درویشی است
 در احوال مردم تعقل کنید اگر حقیقت این اخلاق که گفتم در کسی دیدید درویشی است
 اما ادا آنم مطلبی است جدا گانه دخل بدرویشی ندارد. این چند مطلب است
 که می نویسم از او پرسید اگر جواب عاقل و عالم پسند گفت در ادا های خود
 صادق است و الا کذاب و مغتری .

 مطلب اول - در معرفت امام زمان . من لم یعرف امام زمانه مات میتة
 معرفت امام بر همه کس واجب بخصوص بر اهل طریقت بخصوص بر مشایخ آیات فقه
 که کسی تصدیق کند که چنین شخصی در عالم است کافی است یا نه اینکه معرفت نیست
 اعتقاد است تعلیمی معرفت آنست که امام را ببینند و بشناسند زیرا که ندیده
 شناخت و چنان باید شناخت که اگر امام ظاهر شود با غیبتش در نزد عارف
 تفاوت نکند آیا مرشدین این زمان امام خود را دیده و شناخته اند یا نه اگر شناخته
 باید دیگران هم بشناسند تکلیفشان اینست . حاجی آقا محمد بگوید من او را دیده ام
 و خدمتش رسیده ام من قبول دارم و اگر شناخته باشد چه استیاض بر سایر مردم
 دارند مرشد و مرید همه کورند . پس شخص مرشد و نادیده باید امام زمان خود را

دیده و شناخته باشد بخصوص شیخ المشایخ یا قطب بطور اولی جواب اینجست
 کی اورا دیده و شناخته و اگر ارشاد فایده اش معرفت امام زمان نباشد
 چه ارشادیت مانتھی را اینچو اہمسم کہ یا خودش امام را دیده و شناخته باشد
 یا سراغ داشته باشد کیر کہ او عارف بحق امام باشد 
 مطلب دوم - در معرفت قطب . صاحب این مقام باید در علم و قدرت
 و سایر اوصاف الہی سرآمد اہل عالم باشد بقسمی کہ در زمان غیبت امام وجودش
 کافی از وجود امام باشد چیزی بر او مجهول نباشد عجز از هیچ چیز نداشته باشد
 صاحب این مقام باید آثار و لوازمی داشته باشد کہ از مدعیان کذاب متما
 باشد و آن بسیاری ہستند کہ ادعای قطبیت دارند بچہ خیریتند دادہ میشوند ناچا
 بچنین وجودی باید متمسک شد کیت و کجاست اگر کسی بگوید حاجی آقا محمد است
 بگویم خود حاجی آقا محمد بنوید من صاحب این مقام من قبول میکنم یا حاجی ملا حسن
 بنوید یا بگوید . من بر تقضی علی خصم باشم کہ حاجی آقا محمد را صاحب این رتبہ مید
 قبول دارم از چیزهای دیگرش گذشتیم یعنی نہ حاجی آقا محمد خود را صاحب این مقام
 نہ حاجی ملا حسن پس تکلیف ہر دو شناختن قطب زمانست اگر شناخته باشد
 چہ امتیازی لا تميز بین الأعداء تکلیف اہل طریقت بشناختن قطب است بکلیت

و اگر کسی بگوید لازم نیست قطب باین کمال باشد بجای بر او نیت یس علی الا جمیع حاج

جواب این مطلب با صحت .

مطلب سیم - مرشد طریقت باید از عمده اثبات سلسله برآید که یاد آید میرسد تا

به امام چه پسند در این باب دارد فلان شیخ خلیفه فلان شیخ بوده از کجا

کرسی نامه چه اعتبار دارد .

مطلب چهارم - نوشته ارشاد نامه در این باب سندست یا نه اگر سند

چه میگویند در نوشته حاجی محمد کاظم طائوس با آن اعتبار چه مقبول نگردید

باینکه سید نشید نوشته با آن صحت و اعتبار در دست کسی نیست و دلیل باین

نوشته جمعی را مردود میخواند و میگفت یا نوشته بیارید فوق نوشته من یا

تصدیق قطبیت من کنید یا مردودید اگر بگوید نوشته حاجی آقا محمد مقبره تبر بود جاب

حاجی آقا محمد بنوید بخط خود که این نوشته را من خودم در حیات مرحوم نایب لصد

بدون واسطه از دست خودشان گرفته اند من قبول دارم زیرا که ایشان را من

در و غلو نمیدانم و از حاجی آقا محمد پرسیدم در شیراز زمین مطلب گفتند خیر از

خودشان نگرفته ام بعد از فوت ایشان برای من آوردند در صورتیکه از دست

خودشان هم گرفته باشند هر دو نوشته حاضر است پهلوی هم می اندازیم تمیز

کدام یک ترجیح دارد و دیگر چه میگویند در نوشته حاجی ملا رضای همدانی را
 نورعلی شاه مرحوم داشت و مدعی قطیعت بود و حاجی شیردانی را رد میکرد
 و میگفت او بیچاره را میکند نوشته ندارد که نیکه سلسله را حاجی شیردانی
 منسوب میداند باید نوشته در دست داشته باشد که مجذوبعلی شاه بخلاف حاجی
 شیردانی نوشته باشد و اگر نه تصحیح امر و اثبات عمل خود را چگونه میکنند آن
 نوشته پیش گیت و کجاست یا ناچار باید بگویند نوشته در این باب سندیت
 و کمال نفس منطاعت است جواب چه میگویند اگر کسی جواب با منی در آن
 فقرات داد حاجت باین گفتگو نیست اما بعد من عبیده خجسته برخاسته
 نزاع بر طرف و اگر جواب ندارند و میخواهند بلفظ قطب باشند ماکاری
 بکارشان نداریم خلاف ادبی هم نمیکشیم پاسخ آشنائی را هم منظور داریم آنقدر
 اگر فایده از عمل خود دیده اند و بمقصودی رسیده اند جای حرف نیست زبانی ایشان
 و اگر میدانند چیزی نفهمیده اند و کورتر از اولاند فکری بحال خود نکنند عمر
 عوض ندارد نفهمیده هم راه رد و قبول کسی نباشد حرفات که منو گفته
 اگر کسی در این سه چهار مطلب تشلل کرد و بمن اخبار داد که حق باتست در فقرات تنه
 خواهم گفت اسلام علی بن ابی الهندی . حاجی میر حسن قطب بصفیعلی شاه صحیح

سواد خط انجم نطق حضرت ولایت مرتبت آقاسی صفیعلی شاه سمره

در جواب جناب حاج آقا محمد شیرازی در طهران

ال حقیقت و ارباب طریقت محلی را خانقاه گویند که غیاب و حضور دست و پند
در آنجا مسادی بود و حق و زهد قبل و منکر میان آتش عیوب خلق ابرو و اخلاص
و ساکنانش اسرار مردم را بنظر فیاضی نگذارد . پیر یعنی بر خلق رحمت پدر و دور

یعنی با هر کس بیعت برادر . هر که چنین نیست .
گو برود آستین بخون جگر شوی . غیر در این آستانه راه ندارد

خرقه فقر را بدوش سلطان اولیا از ستاری او دادند که میگفت خطای قلم
صنعت زفت آفرین بر نظر پاک چنین شایب باد .

جناب حاجی آقا محمد شیرازی بحجاب حاجی میرزا حسن رفته نوشت که
اسب شب جمعه و نیاز فقر است و حضور شما در اینجا بجا شوکت را
بگذارید و با فقیران غیب شبی راز نده بدرید جواب نوشت

از مکتب معلوم است که ذی شوکتیم اما با شوکتی که داریم بوری را نیاوریم شما با
غریبان خود در غربت بازید و اسم بومیان یاست طلب را از زبان مدح و ذم
بندارید تا ما را معلوم شود که آنجا محل راز است و حلقه ارباب نیاز نشینند

در آنجا بسنگ زبانی خواهد گشت نه خاطر دشمنی بزخم زبانی خواهد خست عجله تراکم
 شیکه مذکور اسپندارید و از برای روز مهلا و کذا رید رنستی که قابل مدح باشد بسیار
 و فاسخی که شایسته مذمت باشد بسیار . آن الأبرار لفی نعیم و آن النجار لفی جحیم بمنفعه
 از برای آقایان فقهه کافی است و حاجت تفصیل زیاد نیست اگر جناب حاج میرزا
 با اهل آنخانه حق مودتی ندارد و مرحوم مؤید الدوله داشت بمنین اشارت بس است
 اگر در خانه کسی هست .



رقیمه ایست که با قاسم هدایت الدین متولی بقعه مبارکه حضرت
 شاه نعمت الله ولی نوشته اند

سواد پست پاکت - جناب مستطاب فحامت و کرامت نصاب حقایق و معارف
 انساب سید و سرور ارباب یقین آقای آقا سید هدایت الدین سلمه الله الملك الشاه
 مفتوح و مطالعه فرمایند

{ هو الله اعلى الا على }


بسم الله الرحمن الرحیم بعون الله المعبود وجود هدایت نمود عالی محل انوار شود
 و مورد تجلیات سلطان وجود باد بقضه قبل رسیه انفا و حضور کامل طنور عالی شده
 و در اینوقت تفصیل آنمختصر لکین بود عرض و ارسال نمود با اینکه قوه تحریر کم شد

و این اوقات که خیز میوایم اما محض اخلاصندی بنجابعالی و سایر برادران آن سامان
این قواعد را بخط خود نوشتم اگر معمول دارید کرمان کافی است بقی و اگر فسر خواهد شد
از فقیر ابلاغ بود حسب ای امر بر عهده جنابعالی است و اطاعت در عهده کسی که در
طریقت غیرتی دارد و نشتر این خود را نمی است و از ضعف اهل طریقت و قوت ارباب
ضلال متأثر باشد . قانونیک در خط حسد و دود و شور طریقت متحقق و بهرین است
بیچ طایفه ظاهر و مشهور و غالب مضور نشدند جز اینکه اول ریس را علم کردند
و بر اطاعت امر او متفق شدند و بر قواعد معقوله عمل کردند و بهر خشنه و حسن کوفتن
پیدایش زد و گرفتند چون این رشته از دست فقرای کرمان زمین رفت . زان
آمد خانه باز آن گرفت . و چون کرمان دل عالم فقر بود بجای می دیگر هم سرایت کرد
اگر خواهند آب رفته در آن جو بار باز آید ناچار باید است ابریشی که صلاح در رست
اوست و گیر از او عار نیست اتفاق کنند و کسی نکوید این مثل فلان مرشد نیست که
باعث ستی عقاید و قفسه و نفوس شود کفایت و عقل این است که بزرگ نقد خود
بر مقتدین ترجیح دهند اگر چه ترجیح نداشته باشد و اگر خدای نخواسته عیبی از او
سراغ کنند پوشند و محاشش را یکی بر صد تعریف کنند که باعث رغبت نفوس شود
و مرده پسند نباشد . صوفی این الوقت باشد ای رفیق . از ماضی و مستقبل چه



و خان بر شد کامل بود چه حاصل لکلف اطاعت مرشد نقد است و الا بعد از شاه و
 وجود هیچ کاملی لازم نبود یک حرف عفا بر اهل ظاهر سر همین است با بجمه بزرگ در
 بلد خود را تمام اهل سلسله معظم و محترم دارند و این را اصل اصیل دانند و بدو
 این اصل هیچ امری پیشرفت نمیکند و رئیس هم باید از قول و فعلی که باعث سر
 و کلات مکلّفین میشود احتیاط کند. 
 قانون — هر شب جمعه احیای مجلس نیاز کنند و درایت حلقه جمع شوند
 اگر قربانی و دعوتیت بهتر دالاشام از خانه خود بردارند و مجلس حضرت نعمت
 ایحانایند و ملقت حق و نیست حقیقی خود شوند و نگویند این نان و سفره از ما
 جمعه محتاج و فقیریم صفی  نعمت الله و نیست است
 و در سیر و نگویند که شام از خانه خود برداشته بودیم که آن دست و کتبی
 در این عمل است با بخیر تمام میشود در مجلس نیاز حرف دنیا نزنند و سخن جزو آب
 نگویند و با ادب و حرمت نشینند و مشغول ذکر قلب باشند و جس نفس کنند و دعا
 خسته را بمنی و نیست ذکر حاضر دارند و در همه وقت از اعمال بیج و نامشروع در مقام
 ترک و توبه باشند و خدا را حاضر دانند یعنی حاضر باشند که خدا حاضر است و در
 هر آنی از آفات و مملکات ظاهر و باطن پناه بشاه و ولایت برند و وقت سحر حق را بنگارند

فقر آید ارباشند بلکه از ثلث آخر شب تا صبح قنابین الطومین خواب شنید
 حلی یا خنجر یا قرآن مشغول باشند او را دفع حیه را هر کس بخواهد بخواند که در نسخه
 در کرمان نیت بخوابید تا بفرستم همیشه با طهارت و لباس طاهر باشند و جنب
 نخوابند و در وقت خواب بیداری از او را موقوفه که در کبریت مظفر می خوانند
 غفلت نکنند که در آن اسرار نجات زبان را از لغو و دروغ بی باعث و همت
 و غیبت نگاه دارند بزیارت مشهور شیخ و او لیا همه هفت بروند و مد طلبند که
 معین مقصود است . هر کس دارد عشر مال خود را مستحقین اهل طریقت که در میان
 بلد نذر سازد ترک زکوة موجب فاقه و ابتلا و کوتاهی عشر و عدم مراد است از
 بابت عشر بفرستد ای نعمت الهی چیزی ندهند بلکه خیرات غیر از عشر را هم بر آن
 بذول دارند و عشر داخل را بخارج بلد نفرستند اگر شیخ راه طریقت بخیر
 عشر اول باو میرسد و حق آوست اما او هم نباید ذخیره کند مواسات و مساوات در
 هر مقام مخصوص در این مقام واجب است اگر گرسنه و برهنه از اهل طریقت باشد
 بر همه تکلیف است که اگر چه نیم نانی باشد باو رسانند و غفلت نکنند غوا و ابنا را
 نعمت الهی را مهمانی و دلجوئی نمایند اگر منزل و مقام محقر بود شام خود را بمنزل
 برند و با او صرف کنند روح مطهر نعمت الله از انجیل شاد شود و صاحبش را دعا کند

در خانه با اهل و عیال خود بد خلقی و خست نخست که از آیین نعمت الله نفرت کنند
 و چیزی که ممکن باشد از اطمینت خود دریغ ندارند و اطمینت را بخلق خوش باین فقر
 وادارند در حفظ اسرار و امانات و ترعوب یکدیگر بکوشند و از هم احترام دانا
 و صفای قوم را مختصر نمایند بعبادت مرضای هم از غنی و فقیر بروند و بجزایزه
 و نماز اموات صغیر و کبر کلیم حاضر شوند اگر بجهت تحفیض گرفتاری پیدا شود همه
 اتفاق کنند و دست از هر کاری دارند بکشند که این مسئله جهاد است بر همه لازم
 مجاهد و مباحثه در هیچ مطلبی با هم نکنند که موجب رنجش است اگر دو نفر با هم
 که در وقت پیش یارین اظهار شکایت از یکدیگر کنند و هر کدام اقدام بصفاکند در
 معاشش توسع میشود و یک حاجتش را خدای بریاورد و بر دیگران است مابین آنها
 اصلاح کند و مزاج و شوخی با هم کمتر کنند و یکدیگر را بکلامی و از نند اگر چه بحقیق
 باطل باشد بجز بملایمت و خلوت نه در جمع و بر یکدیگر متختر نمایند که در انظار سبک
 بقدر شوند و از هم دستنک گردند نماز ابشتر در مساجد نشینند که مردم بدین
 و کمان بد در حق فقر آنهند نه اینکه قصدشان ریا باشد ریا شرک است . در ادای
 امانت و قروض دوست و دشمن کوتاهی نکنند که و من عظیم است از برای نوع
 با منکر و مخالف و منافق مخالف نکنند مگر بضرورت و صحبت ندی ندارند که

نزاع برپا شود و اسباب خفتی فراهم آید دعوت هم بر کسی باید کرد که نفاق و انکارش
 معلوم نباشد و قوی متعلوم شد دوری ضرور است. باز رحمت خود را بر شانه هم نگذارند
 که باعث بعد قلوب از یکدیگر شود و مجالس از اندوه و پریشانی خود صحبت نذرند و اظهار طاعت
 نکنند ثمری جبرخت خود و فسادگی دیگران نذرند و خلف و عده خلاف عبد با هم نکنند اگر از کسی
 بطور رسد بدل نگیرند و اغماض کنند بعلمای شریعت بدعائی نباید کرد بلکه اظهار مودت نمود
 و مدار باید فرمود و مردم را باین طریقه بزبان خوش و اخلاق نیک دعوت
 کنند. جمیع طایف رسوم و آداب دنیا و آخرت را از فقر آموختند و کتب
 که از مشایخ مانده بر این دعوی شاهد است. 
 اما شیخه خلاف ادبی بر حرم حاجی محمد کریم خان نباید کرد. مایه گوئیم. و لا
 علی علیه السلام بنص صریح جاری است چنانکه امر خلافت رسول را بنص قائم
 و کسی که امر خلافت را بنص داد ناچار است امر ولایت را بطریقه و سلسله جاری
 داند و دخلی بعلم و زهد و اظهار احسان و نماز شب و نماز جماعت و وعظ ندارد و لا
 ایرادی بر شیخین میاید کسی که مدعی امر ولایت بدون نص باشد قشری سستی
 یا ناصبی است نه دلی عارف موحّد. این اصل مطلب مابود بطور کلی. کم کسیر
 نباید برزشتی برد که فساد حیدری و نعمتی برپا شود و ماباید حرف خود را بر زمین چه کار

بمردم داریم . صراط‌الذین انعمت علیهم اشاره بصراط نعمت الله است
 و منصوب و ضال از این نعمت بی بهره اند و داخل نتوانند شد . و اگر چه
 بر همه تکلیف است که در این صراط داخل باشند و به متمه اسلام عمل کنند
 ولی بر اشخاصی که مدعی امر و لایستند و ذوق معرفتی دارند بشیر تکلیف است
 و منافق عرفان شیطان یا و جال اکبر است . مقام تحقیق این مطلب نیست
 که بگویم شرح آن بحیدر شود .
 اگر کسی مدعی شود که شما چه دلیل بر اتصال این سلسله بامام دارید جواب
 این است که همان دلیلی که شما بر اتصال امامت دارید و اثبات را بطرف
 مدعی بسیندازید زیرا که بر منکر هیچ مطلبی را ثابت نتوان نمود و از این
 متزلزل نشوید که بزرگان شما در کرمان نمانده اند و طریقه ضعیف شده
 و دیگران قوی شده اند . اگر در همه عالم یکفر درویش باشد مطلقاً
 در چرخه قدرت خود خمیر می بسیند از آنکه بقیه الله است هستی خود را فنا
 کرده بقای حق مطلق باقی است .
 اما کسیکه میخواهند مردم را بطریقه خود داعی باشند خودشان نباید
 خلاف طریقه کنند مثل اشخاصی که اسم درویشی بر سر خود گذارسته

از معنی فقر بخرید . اعتقاد می هم بر این طریقه هرگز نداشته اند و قبا
 ندارند . این سلسله را بحرکات شیخ غراب کردند . و بسج در بندند
 چه کرده اند . این اوقات جمیع اوقات مصرف جبریه اعمال آنهاست
 قدغن کنید کسی بسج و عطا شیخ زود از آنکه طبیعت دزد است و بخان
 آنها شدت آلوده بر سر همه کس طفت نیست . درویشی که شیخی شده
 باشد اگر خواست دوباره برگردد درویش شود و آتش ندید و از خود براند
 اگر چه فسرزدان شما باشند . اگر اول درویش بوده است عیبی ندارد
 مفید و خائن را در مجالس خود راه ندهید . هیچکس را بکار و شغل
 نگذارید . بچو آنها زود زن بدهید . و بکس نباشد که بکدائی و
 پریشانی نغیبتند . تحصیل معاش مقدم است 
 اغلب اوقات فخر با برسم مجتمع باشند . و در کوچه و بازار و مجالس با هم
 بروند که مردم آنها را متفق و مجتمع ببینند . و در کوچه و بازار غنای
 بخورند و خنده و شوخی نکنند . و بلند حرف زنند که کم تر شوند
 و مردم از طریقه کم کنند و بی علم ندارند 
 اطفال خود را بکلب خانه شیخ نفرستید از خودشان معلی تقیین کنند

از بازار چری نسیم تا مکن باشد بسرند و اگر لایه شوند زود تدارک
کنند.

کسی ننوید ابرای این قوانین و قواعد بکلیت و دولت نمیشود. اگر با
وجود تفسیری باین قواعد عمل کنند مردند. و انجمن درویش نعمت الهی نیست
نعمت الله ولی دولت تا

توکل بخدا کنند و توسل با ولیا صلوات الله علیه جمیع جویند و بر این
قواعد عمل نمایند.

این صحیفه را بر فقرای نعمت الهی بخوانید اگر گوش بفرایض و دستا
نقصیر ضعیف بی داعیه و غرض دارند حاجت بجز دیگر نیست. جناب شما
بر خود رئیس و بزرگ دارند. و یکی هم شخص کنید که عالم و متقی و خوش خلق
و هوشمند باشد و بداعی اطلاعی دهید تا بعد از آن دستور العمل مخصوص
در تکلیف پیروم شد پس دلیل و قواعد ذکر و فکر حضور و تلقین و آداب
مجاوس نیاز سفره و اسرار مخصوص محرمانه ارسال دارم هر کس هم
خواست سوده این صحیفه را منافی نباشد بردارد. ده و دوازده سال بود که
چیز نوشته بودم خداوند شمار ایاری هدیه و توفیق پروری خاک را فقرای الهی میرزا حسن

پوشیده نماناد مراسلات و مرقومات حضرت قطب الاقطاب صغیر شایسته
قدس سره که مطالعه کنند گزاسرت روح و ترسلان ایمان مستوح باشد بارگاه
آنجد در این دیوان شاعر خارج از اسلوب و بر حجم کتاب میافزود. انجیز هر هلد که شخص
فقر و مشقت اخلاق و ملکشان را راجع هدایت است نوشته شد تا اگر طالب حق
و بخواهد این بادیه را به ساید کور و بخر نباشد این قواعد قوانین را از راه یاد و بقدم صدق
پیری رساند و از ممالک بر ماند و بانه اتوفیق و علیه اتکلان

نسب نامه اولیای کبار و قطب نامدار و پیران بزرگوار
صلوات الله علیه جمیع

کنون خواهم درود از حق دگر با	بر روح آسیا و اهل اعجاز
درود اول بروح پاک آدم	که باشد صفوة الله بکرم
و گرنه بنی الله و دیگر	غلیل و حضرت ابراهیم آذر
و گرنه موسی صاحب فتوحش	و گرنه بر عیسی پاکیزه روش
به یک ز انبیاء حق یقین	ز آدم جمد تا ختم النبیین
با صاحب و بال طینش	خليفة زادگان و جانشینش
علی کو لنگر عشق است و افلاک	و گرنه سحفت او صد یقین پاک

سلام میثار از حق داد و
 دگر هم بر علی و بر محمد
 درود از حق بلا فصل و مکرر
 دگر هم بر علی و بر زنده موسی
 تجیات و سلام از حق دگر هم
 دگر بر عسکری سلطان ذوالنصر
 خود این اثنی عشر شاه و امانند
 تجیات و سلام بی تناهی
 دگر بر ادلیب و اهل توحید
 خصوص آنها که میسرند و مکمل
 کمال و ادبهم و طیفور و معروف
 همه اندر طریقت پیرو استوار
 پس از معروف شیخ دین سری بود
 جنبه از بعد او قطب جهان شد
 پس از او بو علی رذوباری

بر بزرگوار بسطین و بحید
 به جعفر نونهال باغ احمد
 بر روح اطهر موسی بن حنفیه
 که قطب اعظم است و شمس اعلی
 تقی و هم نقی را خوش دنام
 دگر بر مهدی دین صاحب عصر
 خلیفه حق پس از خیرالامانند
 بر روح این امامان از الهی
 که از حق بودشان تکمیل و تآیید
 شود بر نشان ختم سلسل
 زهریک سر وحدت گشته مکشوف
 و ز آنها استدا شد رسم ارشاد
 که ماهی در سپهر مهربی بود
 و لیل و پیوای عارفان شد
 نگوشد پر دقت از لطف باری

پس از ابو علی کاتب آمد
 از آن پس شیخ ابو عسکریان گشت
 ابو القاسم از آن پس حق نسب شد
 ابو بکر است زان پس صاحب تاج
 شد احمد از آن پس رتبه عالی
 ابو الفضل است دیگر پیر ارشاد
 ابو البرکات زان پس حق نفس شد
 ابو مدین دیگر کو مضربی بود
 شهید راه عشق او بو المستوح است
 از آن پس شد کمال الدین کوئی
 دیگر از اهل بربر شیخ صالح
 از آن پس یافعی شد شیخ آگاه
 وزان پس یافت خرقه نعمت الهی
 کسی کا بطل این نام و نسب کرد
 بهل او را که باشد بنده تعلید

از پیر رود باری نایب آمد
 از مغرب نور حق مشرق نشان گشت
 که او را گور کافی خود لقب شد
 که نام او است عبدالله ناساج
 که خوانند اهل توحیدش غریبی
 که اصل او بود از شهر بغداد
 وزان پس بو سعید از اندلس شد
 چو شمس از مشرق توحید بنمود
 که صاحب خرقه و فرزانه روح است
 بهما ناقب وقت و سپهر صوفی
 بر ابواب معانی بود فاتیح
 باسم و درسم عبد خاص الله
 که باشد در همنمای کل در پیرا
 بنفعی یافعی ترک ادب کرد
 کند از حلق نفی اهل توحید

<p> شیخ یافعی دور از تن ز بعد الله شیخ و قطب عالم پدر را در طریقت جانشین است هم آمد یاد کار نعمت الله که نسل سیم از آن شهر یار است از آن پس شد خلیل الله ثانی </p>	<p> نمایه نعمت الله خود تقاضا غرض شد نعمت الله ولی اسم خیل الله که او بر مان دین است محب الدین حبیب الله در نهان کمال الدین هم از وی یاد کار است و کر هم قطب عالم و عیالی </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ان بی یوم شمس الدین چو باری
و از آن شد محبوبی شنبابی

<p> ز چرخ دل چو ماه آسمانی بنای معرفت را پیر و بانی شد اندر سلسله هم صاحب سهراب شد از جبهه و پدر بر غرور و ارشاد و کر بر شیخ شمس الدین مسعود نمود اندر دکن چون نذر طفیفه </p>	<p> عیان شد پس حبیب الدین ثانی و کر شد شاه شمس الدین ثانی کمال الدین ثانی پس کله دار از آن پس شاه شمس الدین ثانی رسید این خسر تمه پس بر شیخ محمود علی شاه رضا را او ضعیفه </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فرستاد او بایران نیت معلوم	شهر را که بود سلطان معصوم
هم آن شهر غرقه بر نور علی داد	که بود آن شاه ماه چرخ ارشاد
حسین شیخ زین الدین از دولتی	گرفت رگت در جی ثادی خلق
پس از وی سپهر مجذوب علی بود	که اندر عهد خود قطب دلی بود
برین العابدین شیر دانی	رسید این غرقه بار ستم نشانی



صفی دریافت فیض خدمت او	نصیب جان باشد رحمت او
مراد از خسر غرقه بود و وضع آبش	بنو دم قصد شرح حال او تا و

که گویم حال بر یک رتبه فیض
تو وصف جمله در خود کن تحصیل



غزل

من بملک دل شنیده بودم تا بودم
 دل بر آن کیسوی میکنم داده تا دادم
 دفر و سجاد و کیسوی هستم تا هستم
 در عشق از خط ساقی خوانده تا خواندم
 کوی جهان ابرنگان رفتم تا رفتم
 راه با اهل طریقت رفتم تا رفتم
 از من آلوده دامن کسب پاکی در خور است
 بر کمال اهل معنی بر ثبوت اهل فقر
 که بخشد جرم عالم را صفی بر جات چون
 ریزه خوار خوان عرفانم جهانی گشت از آنکس

از موز عشق اگر بودم تا بودم
 محو آن رخسار چون بودم تا بودم
 دور از زنا و ابله بودم تا بودم
 بحر علم علم الله بودم تا بودم
 خاک آن ایوان ذکر بودم تا بودم
 سالکان را رهبر بودم تا بودم
 چون ز خود بینی منزله بودم تا بودم
 خویش بر مان موجه بودم تا بودم
 بنده رحمتش بودم تا بودم
 ریزه خوار نعمت الله بودم تا بودم



حضرت آقا محمد باقر
میرزا

تعلیم جناب مودودی حضرت اعلیٰ دفا علی شہ

صفی علی

مولوی - دفا علی



بکلی نظر تو اندک مردم شاد نماید

تو که صاحب نظر ای ملک مرا اندک نظر کن

جواب دو شعر ذیل عکس از رشت بطهران مشاهده

<p>آن نظر بخش گمی کر منظر کم یا دنیا عکس پران که نظر کا طریق است هدایت نقش صاحب نظر ار چشم کشید بحرانی نظر آن صورت فکریت که سلطان جهان نظر آن عکس نگاریت نشیند چو بجانی نظر خسر و جان کوه حجب بر کند از تن مولوی بخیل از منظر دل دیده بسند و طبع من باد و نظر این غزل آریست ز کلمه</p>	<p>کیمیای نظر حق نظرش شاد دنیا کر کند جلوه و صدد بی نظر اشد دنیا نظر انورش آن منظره آباد نما بر سر پردی از عدل نظر داد و دنیا رشدگان نظر از قید غم آزاد دنیا بو که شیرین نظری در دل فرماد دنیا تا که شکر از نظر پاک خدا داد دنیا تا نظر باز و گرزین رقم انشا دنیا</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

(غزلی است که در طهران عرض شده)

<p>اگر بکانه در غرقاب عشقی در شنا باشد بدرمای فحاشی حیات از دلبری جید بامید کن رآب دهری با خد اوندی طواف کعبه روی نگاری متبدل گاهی کن رون بخشی که از نوشین لباس نده شده</p>	<p>ز پائین و دشت گیرشاید گشتا باشد که در ساحل لبس سه چشمه آب بقا باشد که لعش خضر و شدر کشتی جان با خدا باشد که رویش مرده خلقش زرم غم خویش باشد لبس خندانش شادان جانش بی تابا باشد</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

من از فرط ادب و صلح نخواهم استن زده
 که ایم لیکن اندر خانه دل صورتی دارم
 سرچشمم شود وجه حسن را در صفائی
 رساندیر روشن دل به پیری آن جوانی را
 وفا در مولوی دیدم از بر بیوفا زیرا

نشاید شاه ملک حسن مهر با گدا باشد
 گر آن صورت بهر دل نقش بندد یا باشد
 مصفا گشت چون آینه ستر تا با من باشد
 که از نو با ده گوی محبوب پری با من باشد
 که از سر حلقه اهل فنا مش و فنا باشد

(جواب است که حضرت طهرالدوله طالب شراه داده اند)

نغمه گرم دستش از چه دستگیری حق باشد
 یقین میدان که تا در محبت عشق غرق ناگردد
 نمک از دست جانوار چه عشق تابناک آید
 اگر بیکانه را با تو سر مهر و وفا باشد
 و فایکوترین ضعیفی است در بازار مریان
 و فاد مهر و دلجوی و دل داری سرسرا
 و فای هر کس که دارد بهای سر مرده و صفا
 و فاجوی جناب مولوی او را کن صحبت
 طواف کعبه دل کن صفا و در مروه ایام

غریقی را که در غرقا عشق و شناسا
 نگر و ناخدا بی بحر کس که خود خدا باشد
 یک نفست بگرد پاک کرد در آن فنا باشد
 بسی بهتر زیار بیوفا فی کاشنا باشد
 که هر کس طالبش گر بمه اهل جفا باشد
 قبای دان که بر آن قاست و بالا رسا باشد
 که شرط اول اهل صفا بودن و وفا باشد
 که حبش محو پشمش منظر مهر و وفا باشد
 اگر قصد تو الله است در ویت با خدا باشد

از آقای علیخان (کلام الیل) حضرت فطریه

شب آمد روز ما انجام کرده	شب آمد صبح ما را شام کرده
شب آمد آسمان پوشیده جوشن	شب آمد تیره کرده روز روشن
شب آمد فکر ما باریک کرده	شب آمد روز ما تاریک کرده
شب آمد رفت از دل غیر دلدا	شب آمد بست بر روی غبار
بگویم آنچه بتوان گفت در روز	بگویم آنچه نتوان گفت در روز
بس است از بیخ تاب و زلف و سنبل	بس است از قول بل شکوه ازل
بس است از حشره میخانه کفشتن	بس است از شمع از پروانه گشتن
بس است از خسرو شیرین ردا	بس است از لیلی و مجنون حکایت
بس است از این آن گفت و شنود	بس است از دامن و حذر اسرود
کجا سنبل چو موی یار بوده است	ز گل بل شکایت کی نموده است
کجا خورشید آگه باشد از کور	ز پروانه کجا شد با خبر نور

چه میدانی که محسن بوده یا
 تو که کجای عقلت رفت از سر
 ترا با خرد و شیرین چکار است
 اگر بوده است بهم و امق بهام
 تو زینها بهتر از سعدی گویی
 و اگر صدال در عارفان مانی
 چه خواهی گفت بهتر از آنچه
 از اینان هر چه گویی هست مکرراً
 بیا و بعد از این ایزد شیاً
 اگر چه حسن در پندار و نمنند
 بگو شعری که چشم گوش مردم
 زبلی حسیت اکنون نشاند
 چنان سر می کشی خم ای قلند
 ترا با عشق آن این چکار است
 بعد از ابوده که عاشق بهام
 اگر صدال راه شعر پوی
 ز حافظ هیچکدام بهتر زانی
 چه خواهی گفت خوشتر از آنچه
 مکرراً در مکرر هست بسیار
 اگر خواهی خود بگذاری آثار
 اگر چه غالب گول نصیب کند
 شود باز و بهمانی سر از دم

شب ۲۰ - ۱۳۴۰ در حفر آباد شیران حضرت قاضی لایحه الهی تقدیم شد

قصیده
در مدح حضرت صدیقه طاهره سلام الله علیها
و منی حدیث الفاطمه ام ابیها و ام العیسی
و بنیها و تفسیر اب و جود فرماید

بسم الله الرحمن الرحیم

<p>ولا دیدی که در در ماند کیمیا ز پا صبر افتاد و دست یکی بر بند بار از ملک بستی بشری رو کر او و زیت اعیان پرس از غیبیان اسرار یحیا که با سلول بطش صیت علت چه آبی بود آن آبی که نسو خورد اگر مقصود این آبت و آتش نمود ایجاد ما از چار عضو</p>	<p>نبودت بجائی جز آل طه علی گرفت و اولادش بهر جا یکی بردار بند از نطق گویا از بحری کو گز او موجی است اسما بجو از ماهیان احوال دیر که بی مارا چه نسبت بود با ما جسد کل شیء حی من الماء حیات ما نبود از آب تنها ز اصل و سراج هفت آبار</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صفی آمد بیدان معارف
 کنم تفسیر آب آفرینش
 بود آن آب اصل فاطمیت
 بنودار او مقید را مطلق
 نه احمد با علی گشتی پسر عم
 نبوت مر مقید است مأخذ
 وجود مطلق را با مقید
 علی گنجینه اسرار مطلق
 علی مطلق زهر اسم و زهر بسم
 میان شان واسطه نفس بولی
 علی از حرف تعریف بیرون
 بکامین بول آن بهشت نهدی
 چهار انبار جاری بهشت است
 چنین گفتند بهر فهم خلقتان
 ز من بشنو کنون تفسیر هر یک

تو هم بجای کوشش از بهر اصفا
 که چون جاری شد در جوی آید
 که از وی آدم و عالم شد احیا
 نبدر بطی اگر دانی معنی
 نه ممکن میشد از واجب هویدا
 ولایت مر مجرور است مبداء
 یکی بایست ربطی در تقاضا
 محمد مظنر اسماء حسنی
 ز احمد گشت اسم و رسم بر پا
 که بر تعقید و اطلاق دارا
 ز احمد حرف و تعریف نشأ
 که آمد چار بچنان چار پیدا
 چهار دیگر اندر دار دنیا
 و گرنه بود مطلب غیر از اینها
 کز آن باشد دل و جانی نرنگی

غنیمت آن در باب آنچه گویم
 خوری بعد از صفی افسوس اندوه
 کنون بشنو که پسیر عشقم از غیب
 چو شد مواج بحسب لایزال
 تجلی کرد بر ذات خود از خود
 بحشم عشق در آینه ذات
 بحسن خود تبارک گفت و حنت
 بان لطفی که در خود بود خاموش
 که ای حسن نسکوئی و خوبی
 سرا خالیت از بیکانه بایار
 میانت بستم ای انسان کامل
 نسیم گنج طلسم و گنجیم احمد
 من آن فاتم که بر دهنم زهر طوط
 تویی آن مطهر بی اسم مطلق
 بیستم عقد مهر خویش با تو

که شد خاص صفی عرفان مولا
 که دیگر نشدوی از کس تو معنی
 سخنها میکند بر نطق الفت
 که کرد و گفتد مخفی آشکارا
 نمایان گشت در مرآت اسما
 نمود آن حسن ذاتی را تماشا
 ستودش بیکه نسکوید و زیبا
 نظم کرد و با خود گشت گویا
 حبیب من چه پنهان چه پیدا
 نظم کن که گویا سلف و دانا
 بیانت دادم ای سلطان مطحا
 تو خود استی خود عین مستی
 نه مطلق نه مقید نه مستلا
 که مشروطی بشرط لا و لا
 که هر شیت شود زان عقد شیدا

کنم خلقی و زان عهد مبارک
 بکابین محبت هر چه مار است
 کنم در نای رحمت را همه باز
 نمایم رایت را ظل ممدود
 بشویم هر چه خواهی رخت عصیان
 خود آیم بالباس مرتضی
 شوم یار تو در کل نواب
 تمام آسیرین را تصدق
 از آن الطاف بیچون چگون
 بخلق آید ز تقیلم خدائی
 نکند او از تو نه زادی تو از کس
 مبرائی ز عنوان و عوارض
 ز وصل و نسل موضوعی و مطلق
 هست خویش دیومی و دائم
 نه با قدس تو زید زن نه فرزند

نهم در هر سر از عشق تو سودا
 در این محضدن کنم بذل تو کجا
 ترا در دگر ره انما فحشا
 که باشد ماسوار اجمه سکن
 باب رحمت بهر نسلی
 بهمراه تو از خلوت بصحرا
 کنم صافت ره از خاشاک احد
 کنم در حنک اندر عقد زهرا
 عرق بنشت از شرمش بسیا
 که ای ذات زهر و صنی مبرا
 بری از زنج و تر کیستی آرا
 معرائی ز تولید و تقاضا
 ز جنت و نسل بیرونی و بالا
 بذات خویش قیومی و برپا
 نه بود تو اکم شاید نه اتا

ز هر عیبی و هر نقصی تقدس
 منم در ظل ذات عبد مملوک
 مرا اندیشه لا و نعم نیست
 زهی حسن و زهی عقل و زهی شرم
 سخن اصل حیات ما سوا بود
 باب احیای نفس مایع کرد
 خود آنها را وجودی این چهار
 یکی قبیر از ذات و جود است
 هویت خوانند او را مرد عار
 وجود ثانوی حد شرط است
 بتبیر دیگر باشد نبوت
 بود این تبیر را یکدیگر ذات
 روا باشد مراد شرط اطلاق
 احد خوانند گاهش اهل تحقیق
 بود اینجا مقام لی مع الله

ز هر حمدی و هر نعتی معرا
 کمال رب نداند عباد صلا
 بعد آن کن که میریزد ز ما
 چنین کردش بذات خود دنیا
 که باز ترا چه نسبت دارد اینجا
 کنون بر ضبط معنی شو میا
 که موجودات را هستند بسنی
 که از شرط است و بی شرطی سزا
 بر این در اصطلاح ماست مجری
 که از احد شود لقبیر و ز سها
 بتبیر دیگر عقل دلارا
 که خوانندش ولایت اهل ایما
 بود ثابت بوضفش معنی لا
 بیک تبیر دیگر نقطه بار
 علی را اندر این و اوست ما و

زن باز از مقام واحد است
 وجود اینجابود بر شرط تعین
 در اینجا آیت خیر الناس
 ز عرش و فرش و افلاک و عضا
 مراد از چارچو این چار رتبه است
 ز فیض او بهم گشتند مربوط
 میان حسن و عشق او بود دل
 یکی تاویل دیگر بشنوا ز من
 ز جوی زنجبیل و نهر کوثر
 که بد کا بن آن نور مطهر
 بود تنیم آیات نبوت
 ز کوثر قصد ما باشد ولایت
 مراد از زنجبیل آن جذب عشقت
 اگر گرمی نبود از عشق بر تن
 ز کا فورم غرض سکن مزاج است

یکی بشنو گشت ذوقیت علی
 که تعبیر از رسالت شد در خلا
 معنی گشت مایات اشیا
 ز اعراض و جواسطی بر جا
 که شد مهر بتول پاک عدل
 وجودی چند چون عقد ثریا
 که عالم گشت از او پر شور و دلا
 که گویم با توبی منکر و مدارا
 ز کا فور و ز تنیم مصفا
 که شد مهر بتول آن در بیا
 که امکان را نمود دوست سنی
 که اشیا را بود سرسویا
 که آن هر جزو بر کل است پویا
 بهم کی مختلط میگشت اعضا
 که ترکیب زن برودت یافت

نبودار این برودت گرمی عشق
 از این گرمی سردی یافت تعدیل
 طنور آن چهار اندر طبیعت
 نشان از چار عنصر حیث در تن
 غرض شد ز آب اکرام بتولی
 ز جذب جلوه خیر النساء بود
 کینه پرده گر اسرار دانی
 نبودار جذبه او آمدی کی
 بر این لب تشنگان بجر عصیان
 الا ای مصطفی را یار و بهدم
 بفرق حیدری تاج و تلات
 بجودی سوار اصل و مایه
 معین انبیائی در توسل
 بامداد تو شد هر شکل حل
 بود نامت کلید قفل حاجات

جهان سوخت یکدم سحیا با
 مزاج مکنات از دون و لا
 بود این باد و خاک و آتش و ما
 دم و بلغم دگر سودا و صفرا
 تمام انفس و آفاق احیا
 قبول صورت ارگردی هو لا
 ز سر فاطمه ام ابیها
 دل آدم بجوش از مهر خوا
 همه ابر عطای اوست سقا
 الا ای رتضار اکفویت
 بدوش مصطفی تشریف عظمی
 بفضلی بو البشر ام و آبا
 دلیل اولیائی در تو لا
 نه اکرام تو هر دردی مدا
 بود صدقت شفیع شرکبری

نمایشای ذاتیہ تو مرآت
 زلفش ذیل پاکت حسن مریم
 کند در کعبہ بسیج تو مسلم
 دلت گنجینہ عشق اللہ
 حقایق را حوات لوح محفوظ
 اعای مستجاب حکم سرمد
 دری از باغ توحید تو جنت
 برایت اتصال امر ثانی
 ولایت کرد آدم را مکرم
 زہر چیری بود مدح تو قدم
 قضای حق بہرست جاری
 شد از ضوت خلق چرخ طلک
 شد از روح از بود تو موجود
 بہر کامی بہت درقا بلیت
 زہر نفی تو معصوم و تو عام

تجلیای باری را تو مجلی
 زاعد از کرمات حرز عسی
 برو در دیر تقسیم تو ترسا
 رخت مرآت حسن حق تعالی
 معانی را بیانت کلک اعلی
 ولای مستطابت خیر عقی
 بری از نخل احسان تو طوبی
 بعزمت انکال عقل اولی
 نوایت ساخت عالم را مکفی
 زہر فضلی بود مہر تو اولی
 بحکم حق رضای تست مضی
 شد از نفث مرصع تل غبرا
 شد از اشباح از جود تو پیدا
 فا و آب حیات بس گوا
 زہر نوری تو جلالی تو ہی

بجنگی کرد بر موسی بن لادی
 و گره خواست سیزده ات اقد
 بر او آمد جواب لن ترانی
 تو موسائی و در عهد خود اکرم
 خود این دوران دور کشف دست
 چه فضل از آنکه حیدر یار احمد
 شود تا جان بسطی از غم از او
 یکی روی ترا چشم خدا بین
 بان دستی شاکر تو حلال
 بان چمت پوش از عیب پاشم
 بان دست بجز افتاده را دست
 اگر بخشی مرا جسمم محقق
 یکی جرم من و ظل تو امروز
 دو صبارم زانوی از ممالک
 اگر دستم بگیری در شد اند

حق از نور علی در طور سینا
 شد او یعنی ز دیدار تو جو یار
 مکن یعنی فتنه و فی و رمن
 نه سمانی فتنه این دور مین
 مکن باز اسرار از قاف عفت
 چه قدر از آنکه هارون پشت
 شود تا فضل بسطین تو افشا
 یکی فعل ترا دست تو انا
 بان چشی حقایق را تو بسینا
 که ستاری غفاری اتقی
 که بی دستم و بی حالیم و بی پا
 اگر پوشی مرا عیسم هویدا
 یکی دست من و ذیل تو فردا
 زان بازم نکردی خسته ز عطا
 عجب نبود تو بسینانی من عجب

تو مقصودی الفاظ و عبارات
 مکرر شد در این نظم از قوافی
 مکرر وادی از خو فم رمانی
 نباشد حرفی از زلفت تو خارج
 خداوند از بر او به بسطین
 همه عیسیم بتاری سوشان

ز این نظم سجع یا مقف
 مکرر بود هم لطف تو با ما
 مکرر دارم از غفوت تننا
 قوافی گراف باشد و گریا
 بجاد و باد و لاد و به اسب
 همه جرم بغضاری بخبا

قصیده در حجت بیان دیت و دل مایهات تصدیقات یکتا فرما

بر باد واد زلف مجذرا
 گر پی بری بلعل روان بخشش
 دارد و مان و یک نشان از د
 هستش میان ز هستی کر لکمو
 د و طره اشس بین پریشانی
 در پیرهن لطافت اند اش
 زاهد بخواب سینه گر رویش
 دو چشم او بفتنه گری ماند

در بند کرد عقل مجذرا
 باور کنی حیات موبد را
 یابد کسی که هیچ کند خود را
 جوی کناره یا بی آبد را
 یکتا کند خیال مردود را
 باشد گواه روح مجذرا
 بتخانه کرد خواهد معبد را
 مستان جنگجوی معبد را

برده بطبع کو هر با قوش
 دانی که خون با ت بکوش
 خیزد قیامت ار که بر افراز
 روشن علامتی است رخسار
 قائم که حق زود در نخستین کرد
 ظاهر بواحدیت اصلی شد
 یکتا بود حدت نه آن یکتا
 آن احدی کس اول و ثانی
 ثانی نه آنکه بعد سخت آید
 هرگز جز او نبوده دیرین خوش
 هرگز نبوده جز خط سبز
 بر طلی و نثر نیست جز او مالک
 بر قبض و بطن نیست جز او حاکم
 در راحت تصرف و تقدیرش
 نبود اگر ولایت ارشادش

رنگ عقیق و زونق بسته را
 مینی اگر لطافت آن خد را
 آن سرو قاست از طرفی قد
 بر عنایت و ظهور محمد را
 دار بوی ولایت احمد را
 هر دوره بختی ممتد را
 کا دل بود هزار دوده صدر
 بل ثانی است اول بعد را
 نبود سخت دوره سرد را
 تابست دور چرخ محمد را
 آرایش این رواقی برج را
 سطح زمان کون محمد را
 عصر وجود و ملک مخلص را
 نبود تفاوت اقرب البعد را
 روح الایمن کند کم مرصدا

دور جان بلبشتن قائم
 تجدید در طور بود ورنه
 روزیکه کس نبود شهادت
 تا آرد ادب یاد بنی آدم
 آن عهد برقرار بود هر دو
 ابلیس ترک سجده آدم کرد
 ز آنرو که بسته بود بیا جان
 دیو و دادمی نشود هر چند
 از کلک صنع برورتی هستی
 اندر سرامی کرد بجا یقین
 آید بی شکال که اندر اصل
 در کتب حقایق چون او گفت
 شاگرد را چه جرم کشیدارند
 در پیش آفتاب بر بینائی
 در اصل چون صفاد که درت بود

تا کی کند قیام مجد را
 تکرار نیست جلوه او جدا
 میداد حق بیاد وی شده
 بر عهد خود لطیفه احمد را
 تا مظهر اوست تا کت ذوالید
 نشاخت زو چو خاتم مجد را
 اندیشه میکند ریش مد را
 آدم کند بقدرت حق دورا
 بنگاشت نفس بمقبل و مرتد را
 بر عمیق و کلاخ مشید را
 علت چه بود اصلح و افند را
 تشدید سخت گوی و بکش مد را
 یا سخت گفت حرف شد و
 نتوان گشود دیده مرید را
 آینه و سفال عقد را

بزم سفال چیست که نماند
 موی آرند آشفته چون لیمائی
 خوب و بد از میت آشفته
 ماییت مظنه بود بی شک
 بر قدر قابلیت در قسمت
 وضع جهان بوجه تناسب
 اینجمله هست و هیچ ندانند
 رزمیت در نهاد بنی آدم
 آن قوه گر نبود کجا میکرد
 وادت نشان بگلج وجود خود
 جز این بقل نماید که حکمت
 گر فلسفی در اینزه بران گفت
 آنجا که ره بعنیر تحیر میت
 نه عقل حاکم است نه علم اینجا
 آنکه نه زان توان بخر گشتن

آینه دارا بیض و اسود
 تقصیر چیست کوسج و امرد
 ره میت آنکه خوب کند بد
 غیر از یقین شناسی گر خدا
 داد او وجود اشقی و اسعد
 بر جای پا نبود محل بد را
 جز ذات حق حقیقت و مقصد
 کردی توان شناختن ایزد
 بر عبدا مرد و نهی نوکدر
 تا وارهی ز جوع و نهی کدر
 ایجاد کرد اشرف و ائمه را
 نشاخته ز موزه مضد را
 عقل افکند چگونه مسد را
 نه از جنین شناخت توان جد را
 چند از بسم نهند مجلد را

سقف از مطر پناه بودند از مرگ
عارف شناخت لیک بدان جسمی
ناخبر که حال صفی چونند

چون در رسد معبد و معبد
گر عشق او ندیده و گر خود را
زان پس که یافت شاهد و شهید

وله قدس سره

ما را بنود جسر بخواید مراعات
بر کنند ابروی تو بر حاجت ما خم
هر وعده که دادند با صومعه داران
در مدرسه و خانقاه از زاهد و صوفی
این خرقه و سجاده نیریزد بیک جام
در کونی نمان باد و نه بشان سخریدند
گشیم تقیم در میخانه که برگوشش
دیدیم خم ابروی دلدار و گرفتیم
غیر از در میخانه هر آن در که تو بینی
بر نام که می بشنوی از غیرنی و چنگ
بگذارد که در پرده بود از مشایخ

در باب فقیران خود ای سر خرابات
تا چشم توان داشتن از غیر حاجات
بگذارد که بود اسمی تسخیر طاعات
حرفی که شنیدیم خبر بود غرافات
در میگذره بود از چه پر از عشق عبات
بر کنگل خم حاصل نمی ساله طاعات
ما را از سد بانگ نماند می مقامات
از کون و مکان گوشه دامن نرم فئات
ره نیست که گویم ز چه شد باز در فئات
صوت صد در گذر از تنگ تقاطعات
تا باز بماند بجان نام موالات

اگر دگر کسی حسرت نماید بر خرابات
 که عقل مغلف نیکه بار افادات
 باشیم و نالایم ز سالوس کربات
 حسرت ز دمان تو بجهت شد ثبات
 هم کرده بنا گوش تو بازلف محلات
 تا کی و کرت طی شود این مرطه هبات

تا کار چه بود ار که نگر دی ز کرم ستر
 هیچ ار که نباشد ز جنون فایده این بس
 زان پیر میان مرشد انگشت که خود رنگ
 آن چه هر سندی که بسی بود در او حرف
 مفروشده اگر قافیه یا جمیع مکن عیب
 بگذشت صغی عشر و ترا اول عشق است

وله ایضاً

مارا بکش ز در طحیرت با حلا
 آنکس که قادر است بتبدیل تنیات
 مقدور ما بنود و سر از مقدرات
 در مانده را نجات بشرط محنت
 ای دست ما و دامن عفو تنبایات
 مایم و آستان امانت ز جادات
 بودی بود دست تو حلال مشکلات
 اندم که راه چاره شود تنگ از جسات

غریم در محیط غم ای کشتی نجات
 از جسم او فاده پرسد که مدد
 افعال بد ز ماست تو دانی و ما و لیک
 مارا بگیر دست که هرگز نداد
 افتادگان در طحیرت نقص نواسیم
 هر کس بمانی ز حوادث برد پناه
 روزیکه مشکلی دگر کشیده بنود
 چشم امید بر کرم حیدر است و بس

افکن بر حمت نظرایشه ذوالکرم
 دستی که افتاد بر دیت شود در آن
 آن جرما که نفس قد آورده در خیال
 از ناشکلی است روا در نه بر فقیر
 که مجرمیم بنده شاه ولایتیم
 آنجا که لطف شامل طبع کریم
 کی بودمان ز بود و ز نمان بودمان خبر
 از اهل مقام تست کلمات نفس و عقل
 روزیکه موج خیر شود بحر باز خواست
 آب مرا بریزد آمان که تشنه لب

بر بنده که بر تو گریزد ز ساخت
 بروی بده ز غم من اقبال خود زکات
 بر مایگی بخشش تو یا جامع اشتیاق
 باشد عنایت تو ز توضیح و اضیاف
 بر ما بخشش ای عطای تو مستی است
 بر محلی و مصیب ز رحمت رسد بر است
 ما بنده ذلیل و تو سلطان در صفات
 ای عقل در صفات و کمال تو محمود است
 وز خوف ریزد آب ز رخسار کائنات
 دادند جان براه تو و در بهلوی فرات

من نوا در اشعاره

دمی بسم نبودم از این خیال آلود
 محذرات پیر شکسته حال و آسیر
 عجب نباشد از اینم که جای پیغمبر
 نه زانیکه ارث مسلمان رسیده بگانه

که شد چگونه ستم بر حسین ز این زیاده
 بنی اسیر بلف و غلط امیر عباد
 عمر نشیند و ناز و زلف فضل حیدر یار
 آبا وجود و دوفرزند و دختر و داماد

نه از تقيف عجب باشد م نه از شورا
 و حال آنکه منسوب مفتحي بر کس
 بجاست گرنشود باور کم آل رسول
 خصوص آنکه حق اندر شون ذوق را
 مگر نبود در آن روزگار یک سلم
 بشت ياکه بصد سال بت و لعن علی
 به باقر و پسرش نسبت نصاری
 یکی نگفت که اینها شد از چه راه یقین
 یکی نگفت که ارجوفه است غیر شیاع
 بزاید اینکه مراد از این امور عجب
 عجبر از همه آنها که در کتب شد ضبط
 قبایحی که ندارد و وقوع در عالم
 چه جای آنکه بود عارفی بر آن آ
 بنا که آدم این امتحان که تا دم
 نفوس حید که خواهند مردان نند

که از میان بشت تن که اولی از آحاد
 که چون علی نه در امکان بود از یکجا
 شوند در بدر از کینه عد و بسلا
 نمود امر با سلا میان بهر دو
 که گوید از چه کنید این ستم بر اهل شای
 شود بسجد و منبر بجای هر ادرا
 دهند و معتقد خلق کرد این ستمها
 چه اعتقاد بقول عوام اهل فساد
 بود شیاع شهو ثقات نکبت نهاد
 بدل نمودی از جزر جزاش تشبها
 بذم اهل تصوف را اهل علم و سواد
 معای که از آن دارد و انفصال جا
 چه جای آنکه کند عاقلی بدان شای
 نباشد هیچ عجب در جهان کون و فساد
 صد نقشان بخبر ما و در علوم عماد

بی مذمت و قدح صفی بهر محفل
 رسیده گفتند اینها با شتمار و شیاع
 مگر شیاع نکرده حاسد آن که علی
 کجا شنیده کس از وی کلام نامشروع
 یکی نگفت که بدعت چنانند در دین
 اگر که علت اینجمله خواهی از تحقیق
 بقتل زاده زهر اکی کند اندام
 بهر زمان که نهد کس بحب دنیا دل
 یکست مایه و ماخذ اصول رسم و روش
 بس خاطر دیوان دین تبسه گویند
 بقتل سبط پیر گبی بود و فرسند
 خدای نسبت قتل سمیه بن پیروز
 کشته بود بنیستی یهود عهد رسول
 طمع بود جته قتل انبیا و رسل
 زند بشاه ولایت بد و دره خضر

دروغ چند بهم بافتند فکرت زار
 تو گو شیاع چرا گشت قول بر تو
 نه بر نمازش هست اعتقاد و فی بها
 جز اینکه قول عوام است صحبت حنا
 کسی که هست در اسلام قبله او تا
 باسم دین پی دنیا شدن بآستبد
 که حب دنیا زور برده نور استعدا
 حسین دین خود او کشته باشد از آماج
 بود بشرک و شر و راز چه شمر جز شد
 جفا با بل حقیقت و دان دیو شرار
 بقصد گوشه نشینان گهی شود و کش
 خود از چه داد قتل کن ارتوئی نفا
 چرا آنکه کردند آن کشته های قبل حصا
 حد بود سبب سبب حیدر و اولاد
 کند به هر طریقت بنوبتی بیدا

و گریب کسی را چو گشند که بود
 همیشه حرص طمع بوده رهن اشخاص
 فضول نفس کجا میکند ترک حدیث
 گراو بود محرک بقبل ذوالنورین
 چنین کنند هم ایراد بر صفی چهل
 گراو بود بر فعال آنکسان رضی
 بیاد مار و کاندز زمان ختم رسل
 ز باقی نتوان کرد نفی ملت و دین
 ز سل حیدر و زهر ابر زمان اند
 خطات نفی سیادت نمودن از ایشان
 در نیزمان پی نسخ کتاب و حقیف
 کسی هیچ نکوید ز کافر غیبت
 بود شریعت و اسلام بهر بخت خواس
 شوند منکر تفسیر و ز بخل چنانکه
 که نیست این ز محمد بود ز جبر دیار

بنام بود که عثمان بنیاد گشته بطور
 کشند گان در و بس کشند علی آباد

یکانه شخص جهان سخت مرد جان
 بهار و بخل و حسد بوده آفت خرد
 که گشته است بذات دینوی معاد
 چرا نمود از و اهل فتنه استمداد
 که پیروان و از از چنیت رسد
 ز رید فعل خطا چون کند بصد مراد
 ز صد هزار یکی بود است یا مقاد
 ز لازم است که باشند جمله از ناد
 کنند حفظ مقامات و رتبه جدا
 که گفته است خود اولاد است چون کباد
 زهر کرده بود خود زیاده از قدا
 کسی هیچ نگیرد ز فاسقی ایراد
 نه بهر آنکه شود ملک معرفت آباد
 شدند سکر قرآن قائلش ز خداد
 و دواجی که نمیداشتند تازی یار

خدای گوید کای احق این سخن تازی است
 بیابین که صفی قزغی است پنا و
 یکی از آئینه تفسیر اوست که آن
 بنو زهت هزاران گز در این مخزن
 اگر که نیست ترا باور این بیا و بین
 کی که نبودش این ذوق گز و د بصری
 ملاست تو بر اهل یقین بدان ماند
 نموده صوفی بازار خویش را و بران
 نه هیچ در غم محراب و منبر است فصر
 نه مانده است ز مصر و جود او
 نه از کسی طمع ملک و مال و رشوه کیند
 ز علم بخیران چون شنیدی از یحیی
 ز مردمان غلطکاری اصول که هیچ
 شده بد رسته اما بهر خواندن در کس
 بزم اهل طریقت موحده و حق ح

عجم ندارد و از ان بطما کند انشا
 بهر حدیث و هر آیت بیان کند هفتاد
 برون چو گوهری از بحر بیکران فنا
 که باب دانش او در احد اکس نکش
 که نور علم چنان تابدت بصد و نور
 تو خلق خود مدان هیچ و اعط از فرما
 که باز گویند از پسبه آستین فولاد
 و گرنیاید بر یاد او و رواج و کس
 نه آنکه بوسه بدستش دهند در عیا
 تو بر خلیفه گذار آنچه هست در بند
 نه بر تجرئی و تکفیر خلق اشتها
 ز جمل بخیردان نیز بشنوا از اشها
 ز کودکی نه پدر دیده اند و نه اشها
 شده بخانقاه آمانه بهر استر شا
 بجمع اهل طبیعت قدح کس و نرا

حسش ز حق مرآت حق آتش دلیل ذات حق
 و اسی ملک جان دل جان جهان سلطان دل
 شافیه جان آفرین دل دل سواد و شت کین
 ز برای طهر جان جان علی جانان هو
 سال حیات جسم می شد بعد با اسم حی
 آن مجتبی پاک فن مسموم اهل کین حسن
 بمود اهل حسین المصطفی زانور عین
 زین بعد آن شیر حق نت کش زنجیر حق
 آن با قر علم لدن نخل بقار ایخ و بن
 جعفر شاه صافی لقب مجموعه علم و ادب
 موسی بن جعفر بحر موسی بن جعفر خنده
 فرزند موسی شاه دین شمس لایت شاه دین
 شاه جواد آن جان جان دل در جانان جان
 سلطان یادل تقی نیزان سعود و شقی
 آن عسکری شاه جل مقام غیب لم یزل

نازل بر او آیات حق وصف شاه محشم
 درد و غمش در مان ل آن مرتضای ذوالکرم
 ختم رسل را جانشین فخر بشر ابن عم
 آب رخ مردان هو بنت نبی فخر اعم
 احیا ز جودش گل شای هم از انقضای عم
 ذات خدای و لمن ثابت ز دشت نام تمام
 مولای حسی عالمین شاه به علی هم
 حق پر ادا و میر حق با حق و جود حق
 حرفی ز عیش قول کن رشتی ز جود حق
 کاذر و راجعین بآید حق ثابت قدما
 کاذر پی تعظیم او پشت فلک گردیده خم
 روشن زرایش راه دین شمس نام کرم
 در ملک جان سلطان جان بحر سخا کان کرم
 جش و یل تقی فخر عرب میر عجم
 کز وصف نامش در ازل بکافیت است قلم

مهدی شایسته قیوم حی و یان دین دایم حی
 این در در بود وجود او مگر نبود وجود
 فعل و صفاتش در نافع و صفات بسیار
 یک قول آن کامل فنون شد موجدین چون
 تخم نبوت را اثر بحر ولایت را گهر
 در وصف ذاتش مصطفی چون گفت احسن
 باز آدم اندر شاگرد سرمد رخ رضا
 آن بوی محسن فرو صدوسی جعفر و لطف
 جاری چو گشت از قدرش نظم کون و جبر
 شایسته که در ذات و صفات پاکت از صفات
 حق را ظهور بر حق او هم نظر حق بر حق

قلب زمان معصوم حی آن خالق نور و ظلم
 او اصل مقصود وجود او وجه حقائق احد
 اسماء ذات ذوالعلا شد بهر اسم علم
 بر آن و حرف کاف و نون داشت لعل لب لب
 در حقیقت را بهر ذریعیت را صنف
 گوید چه برگنج و کده او صاف شاه محشم
 آن جان جان او لیا سلطان فیاض النعم
 که نقش شیر آرد او اسد چون دینار کرم
 از جان سرایم حدتش تا میتوانم دم بدم
 هم از حد و درجست هم از حدت و از حد
 صدق ذات مطلق او اندر عیان در کرم

در مدح و منقبت آید اسم اعظم طالب و مطلوب کل
 سید طالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه گوید

بسته راه از همه سو بسته بخداوند کرم

نفس گردیده چو سیم فروزن عظام

آنکه بفضل وی آثام نماند بجهان
 آنکه مهرش شده بر هر حادثه تیران
 گشت مردود ره از ترک رضایش
 رجب رخاست چو ابد قفس زحرام
 هر چه جز ذکر وی افانده درستی
 مدح آن دارد گشت نیست در صاف
 نیست آنگونه که در مدت او هیچ غرق
 سخنی کان ز افراط و تفریط عیاست
 سخن آنگونه سرایم که در آیین خوان
 خفت بر جای سول مدنی در شب غا
 رفت در کوه و خود سوره بکج برود بخوان
 روز میدان بر و شسبیل و بختی چون
 کند با قوت سر نخ در از حصین پیود
 شکی در کف غمش به نبود می مشکل
 دانی ارقامت اسلام شد از تیغ که راست

آنکه با عفو وی حسرا م نیاید بقلم
 آنکه نامش شده بر زخم سوانح مرم
 گشت منظور حق از یمن و لاش آدم
 بت بر افتاد چو اشد متو که حکم
 هر چه حسنه مدحی از جوفه بود در عالم
 پاک ز اغراق از حقیق و کاذب دسم
 ناید اغراق مرا هم زبان و قلم
 راستی نزد خود نیست بمعنی محکم
 بت مقرون همه بر صحت بران علم
 فارغ از یار و عدو بطرف از شادی غم
 و آنکه اورا همه خونی ز خدا و خدا
 بی زانندیشه که خصم است کس یا دسم
 چون بخیر زنی فتح بر افراخت علم
 نکته در ره فکرش به نماندی سهم
 یا که در جنگ ز شمشیر نکرده ابرو خم

یا که بر کند ز طاق حرم او ضایع بتان
خالق از خلق شناسی و علی را ز دنی
بخدا شرک نیاورد بیک چشم زدن
زانکه شناخته هستی خود را که جزا
و ادب بر سائل بگشترد این بود نشان
حلقه هستی از انگشت بر آورد گشت
من نگویم بود از خلق جان او بستر
کس نگوید که بود آئینه صافی ز سفال
نیتند ایند و ز یک جنس که گوئی باشد
گفته آن عالم اسرار که نبود یگان
نیت یعنی اندانه مساوی با کس
بجان نماند و بگرد که اوصاف نگو
بر سر حرف نختن دوم ای آنکه بود
شصت افزودن شد از عمر گرانمایه و
اندر آن بزم که پیران همه جمعه را

یا که زد کوکبه فارس بن عیال برسم
یا ز از غیر کنی فسق و صدارا منعم
بود خاص انصفت او را بخداوند قسم
نیت بوجودی جز ذات و خود تمام
که بر او ختم بود وجود و نسی فضل و نعم
همچو یک حلقه بر او داری ولایت خاتم
زانکه در وصف تناسب شروط تمام
همچنین لولؤ و یاقوت به از ترب کلم
گوهر از خضر بره به یا که حریر از شلفم
آنکه میداند و آنکس که نداند با هم
کوشد اندر عمل و علم در آفاق علم
جمله ظاهر شود ازونی عرب تا جم
عقل در وصف تو بهوت و زبانها کلم
در کف اندر ره فقرم بحر افسوس و اندام
دارم امیت که شرمند ساز می درم

تویی آن حیدر خیرت کش میا دل را
پیش دریا چه بود قطره که گیرد بر دلی
بزرنا پیش تو داند شهادت مردم
نیست اینها عجب از خلق کریم تو که
با بخوان تو نشستم و گریان نکنند
باشد اینهم که نگار دستم از طبع فصول
تو نه آنگونه گریمی و نه آنگونه همیم
جز تو کس را بجهان هیچ نخواند چو
گشت چون فقر صفی از حرکات معمور

که بود کون مکانست چو کی قطره زیم
یا ثواب گنیش چیست اقل یا عظم
ستر فرمودی و کشتی ز کوهان درسم
درج در حوصلات ما خلق از نور و ظلم
رد همان بود از چند بد از خون نفیم
ورنه اگر ام تو بر بند بلج است رقم
که بگویند بد از حاتم طائی اگر کم
و انداز کس چه بود رسم کرم شرط هم
با دهم جان صفی از برکات غرقم

دینیت و لادت با سعادت شایسته و ترغیب و تسل با آن حضرت

بسیزده از رجب آن بقرین
طوره حق شد بحسین ماه و روز
نصر من الله وفتح قریب
ز فتح اسد این بود و گفت

عیانند از غیب خا بر زمین
منت خدا را بطوری چنین
فتوح و نصری که ندارد قرین
انا فتحنا لک فتحا بسین

بهل بجائیسہ مفروز حبیب
 شد از خدای خلق نعت تمام
 فَيَنْظُرُ الْإِنْسَانَ مِمَّ خُلِقَ
 مولی الموالی و امام الابرار
 بذكر او بمسبر ان مفتخر
 هو الذی لیس کمشد شی
 نه بلکه اسم رسم راره در است
 وَلَنْ أَجِدَ مِنْ دُونِهِ مُلْتَحَدًا
 محبت او بهشت اول مقام
 بسند و کذبش هر دو تن
 علامت مخافش در عیان
 فَذَلِكَ الَّذِي يَدْعُ أَيْسَمًا
 بر این جماعت است انداز حق
 نوشته در کتاب اجاب
 و جوهر هم یومدنا طره

نه شاعسم که در خورم باشد این
 ولا تجد أكثرهم شاكرين
 تبارک الله حسن الخلقین
 هو العلی المتعال المکین
 فَمَا لَهُمْ عَنْ ذِكْرِهِ الْمُعْصِرِينَ
 نه مثل و نه مثل نه شبیه و
 بوحشش مناسب آید این
 آیاه نعبد و به نستعین
 عدوی او سحرش آخر یقین
 قِيلَ ادْخُلَا النَّارَ مَعَ الدَّاهِيْنَ
 تکبر است و عجب و بهم کذب و کین
 ولا يَخْضَعُ عَلَى طَعَامِ الْمُسْكِينِ
 فانظر الى عاقبه المذنبین
 کتاب الابرار نفی علیین
 انا کذ لک بخبری المحنین

يَدْخُلُ مَنْ يَشَاءُ فِي حِمَّتِهِ
 بَحْتِ قَرَبِ چو گيرد جای
 سران بود که باشد ز آستان
 اشاره اش بخلق شیدا و لیل
 و دادش از شکست پستی توی
 بنسیند آنگه هر زمانش بحشم
 کسی که نشاخت بختیاش
 بحاسدین او بود این خطاب
 مکه بشود و دان ابلهس خو
 ولی او بملک دین پادشاه
 مؤلفش بوصف حق متصف
 ندیدش آنگه یا که دیدش کلم
 خطاست ظلم و شرک و بت باطن
 و لایعوث و یعوق و نسر
 بحر باذن و امر او روز حشر

بِرَحْمَتِ عَلِيٍّ رَحْمَتِ امين
 قيل لِمَ تَقْتَوُوا حَقِّي مِنْ
 دُر آن بود که ریزد شن این
 اراده اش بنظم عالم تن
 ولایش از عذاب حصنی
 بود هر دو نشاء کور و غنیم
 نموده نقش شرک خویش از چین
 اِنْ اَنْتُمْ اِلَّا فِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ
 مصدقش ملائک و مرسلین
 دو عالمش تمام زیرین
 مخالفش بسوء سیرت بین
 کم از کمست و از گروه عین
 ز اول و ز دو تیم و سیمین
 و کن مع الواحد حق مبین
 بود عبث شفاعت شامین

جماعتی گزاشکستند عهد
 بر قرضی گزشت بود اتکال
 نشسته باشی اگر که در ملک نوح
 خود این کسی بود که با مهران
 یویده بفسره من شا
 ببتش آنکه شه ز خلق مجا
 بیس نام او برد با ادب
 بدوزخ ای خطایش آید بگوش
 آن عذاب ربک لواقع
 بجود لای مرتضی نی بظن
 باشی مشکلی بعقل و نظر
 محو طریقی بحسن از راه فقر
 طریق رستگان از هر کون
 نه فقر آسمان که آگه نیستند
 تر کین طبعاً عن طبع

اولک لکم عذاب من
 ولا تخف انک من منین
 مدار عشم نئی تو از مغرین
 گلش بود در کسبش عجم
 کرا و کند مگر که نصرت به
 نبوده حسن باصل فطرت لعین
 اعدو بالله من الجبلین
 کند لک نفعی بالمجرمین
 الکمل مارقین و القاطنین
 که ظن بود روی غافلین
 که نیست حکمت اندرین ستمین
 طریق عارفان کامل یقین
 نه فقر جاهلان دنیا گزین
 ز اعتقاد و عمل متقین
 مطابقی که گردی از آسین

جهان چو آسزیده از بهرست
 برز خلق بند خوف و طمع
 حریف نفس است نولادست
 حسین دین است مقتول نفس
 علاج کن بکش ز نفس انتقام
 عدو بدار حسد را و رخصه را
 عمل نماید کز فکر و فکری تمام
 بجاشدی تو آگاه از ذکر و فکر
 بحکم از کثرت بود فرض عین
 مراد از ذکر بود ذکر قلب
 موحدی که روز میدان ازو
 به بیکان چو موم نرم و شفیق
 مقابل آنکه گشت با او برزم
 ز صوت و صوتش تو کو برش
 کیسه کین او بدش در کون

بباش خاقل از جهان این
 که عاجز بند و مضطرب و مستکین
 ترا باید اسیری این
 کنی تو لعن این بعد وین
 به پیروی قبله راستین
 بنالک و انقلب صاعین
 که این بود کثرت ز سائین
 که دایمی ز فکر و ناغمین
 نه باز بان و قلب صافی زین
 طریقه علی و اصحاب دین
 گشت پست و پنجه شکرین
 بهر شان چو قلمز آشتین
 شکسته بود کشته بر پشتین
 فاصحوا فی دارم جاشین
 نبوده جسده که دوزخش درین

و تَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ مُتَدُونٌ
 ز عِلْمِ اَوْثَانِ بَحْرِ مُحِيطٍ
 حَاقِيقُشْ بِرَأْسِ اِبْرَاهِيمَ
 جَادِ اَكْبَرُشْ زِ صَفَرِ فُزُونِ
 طَرِيقِ اَنْ نَدَانْدِ اَمْرِ دُرُوسِ
 بَيَاذِ اَمُوخْتِ اَز اَوْسَمِ دُرُ
 شُدِه مَسَلَمِ اَيْنِ بَعْقَلِ وَ نَظَرِ
 فَادِ جَبَرِ اِيلِ بَدِ رِيَايِ اِيلِ
 چُو گُشتِ رِضَايِشْ اَمُوزِ گَا
 صَفِيْعِي بَلُطَفِ اَوْسَمِ تَكِي
 بَر اَيْنِ اَسِيْدِمِ كِه نَا نَمِ جَلِ
 عَمَلِ نَبْدِ اَدَايَتِ سَبَبِ
 تُو دَانِي اَنجَسِه دَاوِدُ بَرِ صَفِي
 وَ رَبَّنَا اِلْ رَحْمَنُ الْمُسْتَقَانِ
 ز خَلْقِ وَ حَقِّ دُرُوْدِ بَحْرِ وَ حَقِّ

اَلْمَسْ اَعْلَمِ بِالْمُسْتَدِينِ
 ز حِلْمِ اَوْثَانِ كُوهِ رُزْنِ
 مَحَادِشْ بِرَأْسِ اِبْرَاهِيمَ
 كِه نَفْسِ اَز اَوْگُشتِ ذِيْلِ مِهْنِ
 بِحُزُونِ وَ دَوْرِه تَابِعِيْنِ
 كَسِي كِه خَوَا هَدَانِ ز اِيلِ نَسِيْنِ
 فَادِ تَكُونِ مِّنِ الْمُسْتَدِينِ
 نَدَا شَتِ چُو نَكِه مَرشدِ بِي مَقَرِيْنِ
 بُو حِي وَ تَنْزِيلِ حَقِّ اَمْدِ اَيْنِ
 ز غَر مِّنِ تَصَوُّفِشْ خُوشِه حِينِ
 بِمَجْمَعِ مَقْتَبِ اَيْنِ يَوْمِ دَيْنِ
 مَر اَمَرِ كِه گُشتِ لُطْفِ مَعِيْنِ
 نَه مَر دَمِ مَكْدَرِ دِيرِ بَيْنِ
 اِرْحَمِ دَانَتِ اِرْحَمِ الرَّحْمَنِ
 بِاِحْسَادِ وَ بَالِ اَدَا مَعِيْنِ

بیکهزار دسیصد و شانزده نوشتن این قصیده و نشین

در تحقیق مراتب وجود در قوس صعود و نزول
مختوم بحدیج شاه اولیا علیه سلام الله الملك العلی

مطلق الذاتی که او دارنده اشیا
لابشرط اندر وجود مطلق از پیشا بذات
مطلق از طلاق و تفسیر است پاک از چند
وحدت کثرت دو صفند آن بجمع آن بقدر
وحدت ذاتش تجلی گردد و شد کثرت پدید
حافان گویند کائنات قدیم لاشترط
بحر لاحدی کنون از کم و کیف مد و خیز
بحر اول را که ذات آن به ترتیب وجود
حیت اسماء سماوی که لفظ و حرف و صوت
احمدیت این بود عقلش اگر خوانی رواست
سوج ثانی عالم اعیان شد از بحر وجود
خواند اعیان او و عیان ثابته موجوده با

بستی اشیا از آن یکتای بهیست
در مراتب گرچه من جمده اشیا هستی
فی بشرط شی قائم فی بشرط لایستی
ناشی از ذاتی که جمع و فرق ادا هستی
باز پدید ازین کثیر آن واحد یکتای هستی
که نه جزواست و نه کل اندر مثل در یاستی
فی فزون کشتی زشتی فی بشیستی کاستی
نیست جنیک موج آن یک حضرت یاستی
ره ندارد و در وی برین شرح یاستی
شرط شی و لا بشیستی بر دور اجنایستی
خوانی از علم از که غیب مطلقش بجایستی
پیش عارف این معانی ثابت و مجردیستی

عین ثابت عالم علم است و فیض منبسط
 موج سیم عالم حبروت اعلی شد بنام
 آن چهارم موج ملکوت آمد از امرش نام
 موج پنجم عالم خلق است در تنظیم ملک
 جمله افلاک و عناصر از ثریا تا ثری
 بوج اعظم جامع اینجمله از غیب و شود
 موجها یعنی وجود ممکنات از جزو و کل
 جمله اشیا است در فیض وجود او واسطه
 رتبه مادر حد خود هر یک بعضی ستیفیر
 خالق اینجمله اشیا موجها این ممکنات
 بعد ترتیب نزولی حاضر قوس صعود
 کن تعقل کادمی از لطفه چون تا ملک عقل
 رخت بستی چون در جسم دره بودی بجا
 خدمت پرست گردانی طریقت گزینخت
 گردد این منزل تنبیهای جسمانی ضعیف

عین موجود آنکه اشیا را جمع آراستی
 که مثال مطلق و غیب مضاف نهستی
 عالم ارواح اگر داری باید انجاستی
 که شهود مطلقش خوانند و این پستی
 عالم ملک است و باقی هر چه زین انجاستی
 حضرت انسان کامل مظهر و الاهی
 موج این بحر مذو عرش و فرش از و بر پستی
 هم دلیل خلق زین پستی آبر بالائی
 این بود قوس نزول را عقل و دانستی
 ذات بمثل آن وجود مطلق اعلائی
 باش نیک در رخسار ادرکت فکرت پستی
 باز گشت زین سفر تا جبهه الماد استی
 قوم گویند طریقت منزل اولاستی
 در سلوک رهنما تا منزل آخر استی
 زانکه صورت ماند و در جبهه سوی پستی

منزل ثانی ترا باشد مقام معرفت
 کشف ارواح چو شد گشتی بکلی منقطع
 شد حقیقت نام جبروت که یم منزل است
 منزل توحید گرداری یقین عیان است
 عین ذات سالک اینجا ماند باقی گشت
 منزل با بعد ازین با شرفهای فی الصفا
 فانی فی الشیخ و اندسته اسرار صفات
 چون گذشت از عالم اسما فانی فی الله است
 بر طرف گردید اینجا کرد وصف عتبات
 خلعتی پوشید در اینجا سالک از بای قدس
 این بقای بانه است و فرق بعد از جمع
 آتش دیگر بدل دارم ز جذب عشق دوست
 بشناسد ار قند ز مهمت دیگر است
 باقی بانه باشد مظهر اسم ملک
 بای بسم الله ثنی و نقطه بامر نفسی است

کان بود ملکوت اینجا عالم عبادستی
 زین شئونات شهودی است در اینجا عبادستی
 روح کلی را ضعیف اینجا تعینهاستی
 کاندرا اینجا نام کثرت از میان عبادستی
 جمع وحدت بمجال از هر چه جزا است
 عالم اسماست آن تکفیم و بس زیباستی
 شیخ خود در یای علم عالم الاسماستی
 ذات پاک ذو الجلال اینجا باقی باقی است
 این بود قوس صعود اعراف بناستی
 باز راجع سوی ق از جمع اوداناستی
 حاصلش ارشاد خلق این رحمت عطاستی
 که نشر ارشاد مغر غانم بر ارسوداستی
 و ان فبا بعد ز بقا در اصطلاح باستی
 وین قند ملک است و نقطه باستی
 نقطه در با صامت و از نقطه با کوی باستی

هست بالاتر مقامی کوشش عشقی کو کران
 شد قلندر صاحب آن تبه عالی بنام
 ماسوی اندر ستند رغبت او سرکش کو
 مطلق او از خلق و بستیمی خلق او چنان
 جمله اجزای عروفت از وجود نقطه
 وصف و ترکیب تعیین حد و تعیین رسوم
 از آنالمنی الهی بسم لایق اسم علیه
 وصف در یار انگوید کس بعرض طول
 اگر تو گوئی در تعیین واحد مطلق کجاست
 نیست شبی خارج از ویستیش باشد
 عالم کبره تونی در خود فرو شو تا تمام
 آذری ثبت شکن بر نفس بکوزن تبهر
 موسی شود دیده در بانگری کز فوق و تحت
 عیسی شو پاک دم تانیک بسینی بر چه
 احمدی شو عشق جو تا دانی نمینی که شاه

شرح سازم که چه شرح آن نه حد هستی
 قوم را در این بیان اجماع بهم فوایدی
 جمله از وی است و او از جمله مشتاقی
 نقطه از عروفت و مطلق حرف را بهدستی
 حرفها را نقطه دار از الف تایستی
 نقطه را بنود که او ثابت بشرط لایستی
 شد مدلل کرد و کون او بر تر و اعلاستی
 هر چه تا خواهی تو بجز هر چه بسینی باستی
 نشاه گو با من کجا در هستی صباستی
 آدمی آخر تو چون خارج ز کرمانستی
 کشف کرد و کرد چه بر پا اینده غوغاستی
 تابی بسینی که بستهار چنین آراستی
 نور در نور است و عالم ساحت سیناستی
 بی دم و بی منت روح لحدس احیاستی
 با همه در سر و با شخص تو در جهر استی

یعنی اور نیست جبر و ستر این صفات
 گوش کن اشیا چه میگویند در دست قبول
 گرز خود غافل نباشی جمله ذرات جود
 چشم دل بکشا که بینی از جزا و اهرام
 تابش خورشید را در زنگار غوغا
 خنده گل باغمار اساخت لاله مال خوش
 باغ در باغ و جان جان بشت اندر بشت
 حالت جنت شود در ترک تن گوئی چشم
 درخت فردوس شد کرفی خود و خونی
 دل یاری که بی عجزش بخت بند دل جا
 بستی خود محو هستی کن که هستیا از او
 کر تر با اوست ل معاد و میدان حکمت
 تا بلی سرگرم حرفی تا بلی پاست لفظ
 بوجوب نقلی است تو در مدح کالای کسان
 صفه ان شیر خو کند نه مغر شیر بر

هر کجا رفتی تو آوا و آنجا و او بجا هستی
 تان پذیرداری بتجسس حصان هستی
 رحمتی دارند و هر جزوی لایق استی
 رو با و دارند و او را هر دلی شایسته استی
 در دل کسار ما دل آن مجلای
 حرم از آن خنده خوش گرز خار کونای
 هر کجا در خاطر است هر دلی سیاه استی
 هر سربازی کوثری هر خار بن بطایستی
 هر پلاسی حله هر کرکلی حور استی
 نه زبانی آن که حسابانده اهن استی
 رفت چون است زبانی هستی غفای
 در توئی با تو توئی در شهر و در محرابی
 مایه پردانه و در شعاع بی پردایستی
 و انجمن در دست زوت جبه کالایستی
 تو بشمع قهوه خوان از حیدر و بهجاستی

ره روان رفسند تا مقصود و تو حیران
 لب بند از گفتگو بر زن تیر بشکن طلسم
 چار طبع و هفت نخت دشمنان خویند
 دل زهر این دآن بر کن که بر حق میرسد
 دوست گیر آنرا که خلق عالم از بهر تو
 نطفه بودی محل کردت از حیضت داد
 خلق او فرمود رزق او داد و حمت نمود
 اوست قادر اوست قائم اوست قیوم اوست
 او ترا آورد از گم عدم بیدون و
 حاجت از او خواهد چشم از غیض او پوشش
 دولت باقی طلب بر شی فانی دل مسند
 آنولایت را که حق بر ماسوی بنوده من
 طاعت حق در حقیقت عشق شاه اولیاست
 واقف از اسرار موجودات بود پس گفت
 ذات حق از بنور ذات حق توان شناخت

عارج از تن یا ز روح آن سید بطحی
 سر مخار از جستجو که بر دست جویستی
 چند نازی گلیمات آن دین آبستی
 فایست و هر که فانی دوست شد رسوستی
 سخت از یاری گیران روی ناستی
 محشری امروز دیدی محشری فردا هستی
 عجب پوشه گناه او بخند او داراستی
 او لطیف است او خیر او طبا و منجاستی
 خلعت ایجاد و گفت این اشرف شاستی
 کمر از موری که او در محضره صماستی
 در ولایت حب شاه اولیا اولاستی
 بیعت تسلیم در دست شد و الا هستی
 بی تو لای علی کی مکنی بر پاستی
 و نسر ایجاد را نام علی طغراستی
 ثابت این معنی بنور انیت مولاستی

<p>طلعت رحمتی شاه است مرآت ظهور ختم شد اینجا سخن دریاب اگر داری توفیق حرف را بگذار و سه نقطه را آور بدست یا علی کامل تویی جان صفی را ده کمال قافیه کرش مگر در الف بر مایل</p>	<p>این صفی داند که چشم فکرش بیستی ذهن عارف تند و طبع نکته دان غزالی حرفها قطره است و فقط بحر گوهر بیستی از تو چون بر نطق قبش رازها القاستی خاطرم زان بود فارغ کالافیا بیستی</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

من بنظم نثر با کیسوی او گویم سخن
گر پسند شعر ما را شاه ما مضاستی

در انحصار حصول ایقان
بطریق تصوف و عرفان و ستایش حضرت

رحمتی شاه طیب الله مثنوای

<p>بهر برهم کتاب عقل و دفترهای طولانی دلیل فلسفی نامد بکار اثبات واجب نداند عقل گفته آنچه میشود است اندر حس قدیم لازم آید نه در اندیشه حادث</p>	<p>که نیستند اید از آنها جز که خاتم نامداست که ذاتش برتر است از همه تخیلات ممکن چه جای غیب لم یدر که در ذات و وحدانیت که در جزو زمانی شد عیان از غیب اعیان</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خود را دانی از محسوق اول کی بر کن
 خود بدیم سسر چند که در دیوان حکمت
 را بخار و اصولت حجت ارض است
 بکار زاهد و صوفی مباش از شرع و فقه
 تصوف سیر سزلها نفس است از غفلت
 در این صوفی و شایخ یک یهودان بود عشق
 اگر صوفی زویش خای بهر روح سامان
 سخی حضرت سجاد حاجی میرزا کو چاک
 بسی گویند از انرا فضیلت چیست بر شای
 ابا کرد آسمان جل امانت از دست
 بسی شیطان بود نام ترک سجده آدم
 مستی راز اسم از چند شناسند یک او

بکند هستی کو عالی است از اول و ثان
 نبد جزئت اوراقی بود هر چند بر
 چه شد حاصل ترا جز رب و تباریکی آخرا
 نه در خشکی بود فضل نه در آلوده و مان
 که در بر سندی تا جسد حق گردد و خود فنا
 نه هیچ از ایستاد نفس و هیچ از سیر نفس
 که بسنی در کمی را بهاء اشیاء و جان
 که آن سیکل بود اشد تمام آن افشانه
 که را و رادیده باشی و اتقی از فضل انان
 که مت استخوانی حل آن ساز و بسان
 که دید آرزو خاک و بسند ایک نور زوا
 توارز محققش ہی نیوشی صف بسجانه

دلی کایسته روحی آمد چون صفی الحق
 برا و بکوده گشت ابواب رحمتی رحمان

در مرثیه و تاریخ وفات یکی از دوستان سروده

گل چو لاله گلشن بد فتن گلزاری

نه چرا تا بد کرد و نه بیه روی نگاری

سر و بالائی برفت از پیش چشم رود بام
ملک زیبائی و خوبی شد عالم تاج خانی
در بهار زندگانی ریخت از گلبن چو آن گل
عنای بی پرید از شاخ حسن اندر جوانی
از غم زاری من آورید و بیا و اندر بهاران
ای نصیحت گو مرا بگذر با این شک و خیز
هرگز نماید بجا طریقه اندر دور گیتی
دستان نامانده از خوبان بدتر باز خوبی
آسمان از دود آه من بویسی و گوید
چون پی از چشم مردم شد نهان خوشی پریش
از آنکه باشد جان فدای کس در زوی عجب ستم
در جبهت داشت عقل و عفت و مهر و ادب
گفتش روزی که امروز بود در دهر از نو

سر و گویا ناگسید دیگر اندر جویباری
نیت زیبارین پس گیرد بخویش تا جدای
کی کشاید خاطر دم دیگر زستان بهاری
گو شود ویرانه گلشن تا که نخر و شد نزاری
کز خروش مرغ زاری شنوی از مرغزاری
حال طوفان دیده کرد و داد اندر کرد یارای
ای چنین چرا از بهشتی وین چنین یار از دیار
پس بجاوده است چون او بوده که در دگر گاری
شد فرو اندر زمین روح و آن کوه و قاری
نازینسی و لغوی مهربانی بربارای
قصر شیرین لبستان اگر که شکنج حصار
جز خدایش کس نبندد بچو صف آموز گاری
گفت گر باشد قبولت جان من باشد نزاری

کی کند باد اگر گویم کی از صد صفاتش	گر چه ناید هیچ صفش از نگارش با شمار
در چمن بس باد ناگامی مید از چار جانب	نخل شاد بر اعجب نبود نماد برنگ با
نفس خود بر دیده مابست و داغ خویش بر دل	انجمن ماند زیاران بسیاران یاد گاری

سال تاریخ وفاتش باشد این بی بیش و بی کم
شد سوی جنت زمیسنوی می زیبا نگاری

ترجیعات حقیقت آیات جامع و فائق عرفانی و حاوی حقایق لطیفانی

حق داشت پیش از آنکه بود جسم و جوهر	از عشق خویش در صف ذات گوهری
می باخت با جمال خود آنا منت عشق	پس خواست بر نمایش خود پاک سگری
تا حسن خود در آینه خویش بنگرد	فرمود جلوه ای و عیان ساخت مظهری
آن نظری که مثل نبود و مثل نبود	خود بود و خود نمود و بعنوان گیری
پس بر نهاد تاج لعلک در ابرو	یعنی ز منزه عشق فرو زنده فزری
چون نور افسر شش و جهان را فرو گرفت	هم خود شد او بنور تجلی منوری
دل به ز پرده برد و آنکند پرده بان	از بام رخ نمود و برج بست کردی

یگانه‌اش چو بود منزله ز شبهه و مثل	بی شبهه و مثل آید و شد شمع محضی
در دانه‌ای که از آن بعد فایه گفت	دانند اهل دل که حسنه و نیت لبری
شیخ و حکیم صحبت معقول میکنند	باید شنید نکته عشق از قندری
وله لپی که برق بگردش نیرسد	عشق است و تو سوار خرناس لاغری

راز می‌نفته بود که بر مصد عقول
آمد خطاب ببلغ یا ایها الرسول

سلطان ذات پرده از چهره برگرفت	از کلک صنم پرده بکار صورت گرفت
خلوت نشین غیب بصیرانها در وی	یکسر طور که که اش بجزد برگرفت
عفای قدرت قدس بر گشود بال	قاف حدوث همه در زر برگرفت
از رحمتش وزید بستان کاینات	بادی و شاهنا همه شد بنزد برگرفت
تأثیر فاعلیت او را بحد خویش	هر قابلیتی بی فعل و اثر گرفت
بجزد کرد و با طهارت وجود موج	هر شیء دامن از بی اخذ کرد گرفت
زین قیل و قال حرف نگاری بهانه بود	کو عارفی که پوست فکند و تر گرفت
در این رماد گرم نهان برق آتشی است	روشن از آن چرخ که تا گشت و فر گرفت
رازی که پرده دار حقیقت نهفته گفت	بی پرده بین که نقش بدیوار گرفت

عالم پُر است از جلّوات جمال یار	زاده انداشت دیده نشت و خبر گرفت
افسانه است اینهمه حرف آن بود که گفت	وی پر می فروش بر زبان سر گرفت

کاسینه مصطفی بود آئینه به علی است
تصدیق این جوع بر آت صیقلی است

زان پیشتر که رایت هستی عیان شود	پیدا نشانه ز شش بی نشان شود
نوری از آن جمال نور علم زند	حرفی از آن بیان چو شکریان شود
یا قوی از خسته اند قدرت برون فته	رهن بسیاری آن همه در یادگان شود
بر وجه خویش آئینه رو برو دهند	در عکس خود ز بعد نمایان شود
خطی کند ز نقطه لای تقسم نزول	در عرض و طول سطح زمین زمان شود
از سر کنت کز فته پرده خفا ر	تفسیر آن بخلقت کون مکان شود
کیو گشاید آن بت و هر جا بشهر کوی	افسانه های دلبریش دستان شود
از تاب آن عرق که بعارض نشسته است	صحرا و دشت از همه سو گلستان شود
سر و قدش که در چمن حسن دلبری	مانند خود نداشت بنازی چنان شود
در انجمن سواره ز خلوت سرای قدس	با صد هزار جلوه بهمناروان شود
حد زبان ستایش او نیست پیش از آنکه	گویا بجمده حضرت ذاتش زبان شود

اسم و صفت نبود و نبی و ولی نبود
بود آن علی و مسیح بغیر از علی نبود

<p>آمد برون ز خلوت اجلال شاه عشق فیروز روز آنکه بصدع عجز و انکسار اینک سواره میکند از راه دل عبور دارد دل نگاه که آن شاه دست خ اخبار کرده اند که قتل بانی آورد حاضر شوید جمله که پا در رکاب کرد ای اهل دل مباد که رو بر قفا کنید درویش از گناه و صواب است بجز اوناظر دل است که تا سوز دل گراست دل نیست آنکه نیست پریشان زلفیا شکوائه که چشم خودش ندید گشت</p>	<p>سر تا بسر گرفت جهان را سپاه عشق جان آورد کسب ز نشیند براه عشق خیزید تا کشیم دل اندر پناه عشق خواهد فکند بر دل عاشق نگاه عشق عاشق که عبورش در نگاه عشق در بر قبا ی شاه بی بر سر کلاه عشق کز یک خطا شویم همه رویا عشق در کیش ماست غفلت از شه کناه عشق یا از که ام سینه بند است آه عشق عشق است شاهد دل و هم دل گواه عشق طالع ز بام طالع درویش ماه عشق</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ساقی باید بخش حریفان مست را
آور بطبع صوفی حیدر پرست را

ز ان می که چون بجام زمیسا محل کند
 رجعت دهد و حواس پراکنده را منفر
 تا جسم را چگونه معاد است در زمان
 جایز شود و عاده معدوم بر حکم
 عظم ریم را دم روح القدس دهد
 اعضای مرده را بحیات ابد
 بر رتبه راز ملک و ملک برتری
 معلول را ز غفلت اولی برون برد
 زان پیشتر که در رک شریان کند نفوذ
 در ملک جسم برقی امن و امان زند
 بر خیر جز ولایت مولای عالم است

از رنگ و بوی مثل افکار عمل کند
 چون خاکها که باد بحجبی تل کند
 راجع بحکم جان را بهر مثل کند
 چون عسر رفته آرد و دفع عمل کند
 نفس خلیل را یقین بی حاصل کند
 اجساد تیره را بصفای ازل کند
 بر توه راز عقل مجسمه ازل کند
 ذرات را بئس حقیقت بدل کند
 چون خردوان نبوکث شایعی عمل کند
 ز بخیر عدل گردن دیو و دغل کند
 از دل برون و عشق و را حاصل کند

شای که ثابت است بوحدت وجود

اعلی است از تقید و طلاق بودا

گفت آنکه را تو خوانی در ذوات آید
 اشیا ز جزو و کل همه غرقند در پیش

مطرب که گرم باد دم از عشق بر دست
 مطلق بود ز جوهره اعراض و شبه و

در ذات و در صفت نه مقیده و مطلق است	در شرط و وصف ذاتی اعلی و اعظمش
خوانند انبیا همه سلطان قاهرش	دیدند اولیا همه خلاق عالمش
پوشید ولی فقر و غنا هست ببنده گشت	بما کشید ما غر و دیدیم آدمش
کردیم سال و سه بخوابات خدیش	بودیم روز و شب بنباجات بهمش
بر چنگ ما فرود شرافت ز نغمه اش	بستان جان گرفت طراوت ز شبنمش
گفتند بدو طفل گهواره حیدر ش	خوانند روز و شب از چنگ ابر باره ش
معبود از نماز که گریه قتلش	میدان که نرسد ز شد ز خنده خرمش
بایکجهان سپاه چو میگشت حلاوت	میزد نیم فتح پای پی بسیرمش
بر کار او نرسد دغرض راه کس جز آنکه	دارند عارفان بجنه ذاتی سلسش

یعنی که در صفاتش اندیشه مات بود

میگفت بنده ام من سلطان ذات بود

ای آنکه پرده دار رموز حقیقی	و نذر درون پرده خود اسرار وحدتی
در سر خود حقیقت اشیا توئی و بس	غیر از تو کس ندانسان از حقیقی
معلوم است هر چه بجز ذات پاک است	کاذب ظهور ذاتی خود عین علقی
تا رهنما گشت چراغ هدایت	تصدیق مرسلی نمودند استی

یکلمنی ز قدرت و علم تواند کی است
 آینه حدوث از آن شاهد قدیم
 عهد ولایت تو بخلقان فریضه
 شایا کرم بذات تو ختم است و دوگون
 حصیان ذخیره کرده ام از قاف با بقا
 برد که کریم خطا بهتر از ثواب
 هر کس اسید و اربعلی و من بآنکه
 غیر از بیان عشق تو قصد ضعی نبود

جز علم و قدرت تو بدار علم و قدری
 زیبا تر از جمال تو ننمود طعنی
 کی ورنه یافت گوهر اسلام قیمتی
 عیب مرا بپوش بدانا ن رفتی
 اگر قابل حضور تو ام نیست طاعتی
 که مرا مقصریم تو دریا سرحمتی
 از نه مرده ام که گنکار حضرتی
 اینجا اگر که یا بطل یافت نسبتی

مار از مجسمه مان در خود حساب کن
 خواهی سخن و خواهی آشنون عدد کن

وله قدس سره لعنیر فی التبریع

چونکه در جوش بحر وحدت شد
 کز منحنی که غیب مطلق بود
 تا ماند بجای غیر از خود

ظواهر از بحره موج کثرت شد
 آشکار از حجاب غیبت شد
 مین اشیا ز فرط غیرت شد

گاه کردید دل گهی دلدار
 گاه بنمود روی و از معنی
 گاه بگشود روی از محفل
 گاه شمشیر در معارک زد
 گاه در خوابگاه احمد خفت
 گاه ترویج شرع احمد کرد
 ما بحقیقت که از زبان کبیر
 خلق را که بنخیش شورانید
 که بمنبر دم از سلونی زد
 گاه در طور کن ترانی گفت
 در جهان بحجاب پرده گهی
 گاه بنمود رخ بوسی و که
 که نه مان او و خویش حامد بخوش
 گاه اندر من از خاتم داد
 خود ذاتی او ز سر قدم

گاه آئینه دار طلعت شد
 بر دمی صد هزار صورت شد
 در سر پرده هویت شد
 گاه آماده شهادت شد
 گاه بر مسند امامت شد
 رهسما گاه در طریقت شد
 گفت و خود عین تحقیق شد
 و آنکه اندر سرای عزت شد
 گاه لب بست و خود بحیرت شد
 یعنی اندر حجاب غرت شد
 جلوه کرد در هزار کسوت شد
 بر یهودان بین خدمت شد
 زان کفایت بهفده آیت شد
 ختم بردست او مردت شد
 بر حدوث و کون علت شد

جلوه کرد حدتش در این کثرت	بر اظهار جود و قدرت شد
و هر چه قدرت که چار عضر جمع	از دم او بیک طبیعت شد
و هر چه قدرت که از دوزخ و جنان	و نذران هر چه هست خلقت شد
دوش کانداز حضور سپهر مغان	در خرابات عشق صحبت شد
این سخن بود گوهری برون	از دمان علی رحمت شد

که حقیقت بملک هستی شاه
نیت غیر از علی ولی الله

مصطفی شاه ملک مکانی	اولین موج بحب یزدانی
در شب قرب واجب از دمان	چون بر افشا نکرد مکانی
نم رخس حجاب نه کردون	کرد نقش ز گرم جو لانی
این عجب بین که آتش اشیا	داد حبش عروج روحانی
است یعنی حقیقت هر شی	خل آن جسم پاک نورانی
تا بقوسین و قاب عیسبر	گشت عارج بحب ربانی
سرحد کمان شنوکانیک	مرزا گویم از سخندان
تا بواجب چه دورده پرکار	کن تصور تو دورا مکانی

جامع دوره را بنوت دان
 وجه اذنی طور اوست بر او
 وجه اصلی بطون اوست که است
 والی آن ولایت است علی
 هستی ممکنات سر تا سر
 چونکه اول بسیط در خود بود
 چون شدش دوره تجلی طی
 عکس وجه ولایتش در دم
 اندران بزم الهی حق
 خوانی آنم غیب شد حاضر
 دستی از آستین غیب برد
 دید دستی که داده با او دست
 دید دستی که کند از خیر
 ویش از ایجا و عالم و ام
 با پیغمبر علی اعلی گفت

بر بنوت دور وجه ارزانی
 در رسالت بخص قرآنی
 آن ولایت بصدق عرفانی
 وجه یزدان ولی سبحانی
 فرع جسم نبی است تادانی
 منبسط شد بخویش در ثانی
 بهشت پاد حیریم سلطانی
 تافت آنجا چنانکه میدانی
 کرده بد و عویش بهمانی
 از نغم سرای سبحانی
 آمد او را بر رسم همخوانی
 بهر پیمان با مریدانی
 با و انکشت در باسانی
 بوده کاخ وجود را بانی
 در ثنای علی سرانی

که حقیقت بکلیستی شاه
نیست غیر از علی ولی الله

مرتضی را بکلیست عرفان
عنیش در حجاب غیب لایب
نیست واقع بمنیش در ذات
و بهما جمله اندر او سهوت
او چو دریا و عقلها چون خس
صد هزار آن هزار کشتی عقل
که نیست و تخت بکنار
آتش او نام بس در اینوادی
و کم نشاید زدن چو بمنی
بشوا از من صورتش سخن
صورت او که نزد اهل شود
باشد او را دو وجه بر یک تن
موجد جسم عالم است این جسم

معنی و صورتی است بایزدان
بست از سه لایق نهان
اسم رسم و شروط و وصف بیان
عقلها جمله اندر آن حیران
خس چو یابد قصر بحر نشان
شد در این بحره غرور از طوفان
ناچه جانی که رد بر او کمران
که یکی ره نبندد بر پایان
که برونت از یقین و گمان
تا که عظم گشته مهر زبان
عین معنی است در مقام حیان
یک بمعنی او است جان جهان
خالق جان آدم است آن جان

هست زین بحسب جنبش اسماء
 آنچه گفتند انبیا بنجر
 شمه بدزد صف این تن بین
 زیزه از صلب انبیا نخم
 در دل پاک اولیا این روح
 ستر این صورت اریحان خوی
 و جواد باقی است در اکرام
 در و سپیر عشق چون دادی
 در مقام حضور سپیر شود
 چون باد بجانت نور حضور

هست زان نور تابشی عیان
 و آنچه دیدند اولیا بیان
 تابشی بد ز شمس آنجان بان
 گشت طاهر بعالم یگان
 گشت ساکن بصورت نشان
 جو تو آلا عشق سپهر مغان
 غیره کل من علیک فان
 جان و کردی هست پیمان
 بر تو روشن سینه ایمان
 یابی از سر یگانم نشان

که حقیقت بکلی هستی شاه
 نیست غیر از علی ولی الله

خانه کعبه در تن عالم
 لاجرم آن علی جسمانی
 فاطمه ابنة الاسد که نمود

چون دل عالم است ای علم
 زاده در خانه دل عالم
 افتخار از کنیزش مریم

چونکه بگرفت از ابو طالب
 چون شد آثار وضع حل عیان
 کرد دیوار خانه را افش
 شد چو داخل بخانه بانوی قدس
 گشت آنخانه غرق نور سیاه
 آب حیوان درون تاریکی
 ای پسر شوی سیاه روی کون
 زین سیاهی رسی بنور جو
 بو تراب آن زمان ز عالم قدس
 تا بری از مقدمات ظهور
 کعبه دیگریت ای سالک
 اندر اینجا علی روحانی
 روح قدسی مذکر آید نشیند
 آن چو بوطالت آن طالب
 با هم این هر دو را کند تزویج

حل بر خالق وجود و عدم
 از وی آمد بجهنم سوی حرم
 در زمان رب کعبه در مزم
 بر دو دیوار هست سر بر هم
 اندرین نکته است بین فافهم
 ز دی روشنی بد هر علم
 تا دو گونت شود اسیر ظلم
 بل سفیدی و شوی سیاه رقم
 هست اندر سرانی خاک قدم
 پی بسته نتیجه معظم
 در تن عالم صغیر آدم
 زاده از نام نفس قدسی م
 نفس قدسی مؤنث آمد هم
 دین چو بنت الاسد شد ای م
 نفس پاک پیر دشمن دم

زاید اندر حسیم دل آن
نام او شده بکینه معنی
دل بود کعبه این بکینه صمد
هر کز انیت این سکنه مخوان
شاید غیب این سخن بیگفت

چون شد این دیکه گرتو ام
صورت او چو صورت آدم
دل چو دیر آمد این بکینه صم
تو بنی آدمش هو الا علم
برده برداشت چون ز سر گتم

که حقیقت بملک هستی شاه

نیت غیر از علی ولی الله

روز جنگ اُحد چو پیغمبر
رو نهادند همسرمانش تمام
بوج بحر سپاه کفر غریق
آمد از حق ندانکه ای احمد
تا در آرم باریت اینک
تا رسد عون حقت از چپ و راست
خواست از شاه اولیا آمد
بود بر لب سنوزش ادرکنی

شد ز انبوهی عد و مضطر
بفرار و نماند کس دیگر
خواست فلک وجود پیغمبر
استعانت بجوی از حید
ز آستین جلال دست طفل
جوا عانت ز حیدر صفد
در زمان احمد ستوده سیر
از پس یا علی که از مبعبر

خاست آواز شیهه دل دل
 بود گفستی صدای عزرا یس
 رفت خاشاک عسرا عدا
 جان بجان رسید یعنی خوش
 چون در ایفالم آنچه یافت وقوع
 در وجود تو نیز دشت احد
 و ان شئونات نفس خدا رت
 احمد عقلت اندر این میدان
 حیدرت عشق و ذوات ذکرت
 احمد عقل را چو حیدر عشق
 برکشه ذوالفقار لا دزد
 چون بمشیر ذکر ساحت دل
 بکشد آن شاهد یگانه زرخ
 معنی لا اله الا هو
 که حقیقت بملک بستی نا

تافت پس برق ذوالفقار در دهر
 بانگ دل دل نبی آن شکر
 در زمان تیغ شاه چون صرصر
 مصطفی شاه را کشید بر
 هست در شخص آدمی منضم
 هست قلب صغیر بری سکر
 هست انبوه شکر کافر
 مایه تنها و بکس مضطر
 و ان نداجذب خالق کبر
 گشت از سر جذب حق یاور
 بر وجودش نفس شر
 گشت پاک از سپاه فتنه شر
 پرده آنگد که برنشت خبر
 کوشش قبت نیوشد از لبر
 نیست غیر از علی ولی الله

احمد بت شکن خیلانه

با علی در حسه کم شد از خا

آنکه بر قفل دل کجید عطاش

از غم فرقتش چو اهل عقول

خواست تا در قر سالت بخوش

بهر تخریب بت علی را گفت

بت شکن بجهانه بود غرض

بار عشق خدای را بر دوش

گشت از آن چو ل و قوه و قدر

پنج بت شکن کُشد و نکند

کرد واجب چو پاک کرد از بت

حج صورت اینک در اسلام

حج معنی است طوف کعبه و ل

عشق حیدر چو از دلت پرداخت

در غبار وجود اغیار ت

زد پی فصح باب دندان

گشت نالان ستون خانه

برساند بمهر شامانه

پابد و ششم گذار مردانه

حیدر شش پانهاد بر شانه

اشتر حق کشید ستانه

عقل حیران و نک دیوانه

لات و طاغوت را از تخانه

بر خود و خلق طوف آتخانه

شد یکی از جهات شنگانه

کان بود و نه فرض عقل فرزانه

لات و غزای نفس بگانه

رفت جاروب ذکر گانه

رو کند در دل تو یار و شود	شمع جمعت جمال جانانه
نعمت الله را چو یافت دلت	هر چه داری بده بشکرانه
جان شمع رخس لبوز چنانک	عشق آسوزد از تو پروانه
کردی دل بحرف ما آید	حرف عالم بگوشت افسانه
خواهی از وصل گنج با داور	خانه را کو ب باش ویرانه
بسجده بکن که یار نیکت را	یکدل آنی تبرک صد دانه
در غم دوست پای بیکتائی	ز کن بفسق دو کون ندانه
در خرابات عاشقان باما	پس در آیی بنوشش چمانه
تا بجان تو عکس این معنی	افند از جام سپهر میخان

که حقیقت بملک هستی شاه
نیت غم از علی ولی الله

چون بختم خدیو از ایرد	بر نبی شد خطاب گای احمد
سر برادر از کلیم کن بر خلق	فاش اسرار شاه لم بولد
هین ترس از خان کن خطاب	آنچه ز اسلام باشد آن مقصد
با وجود علی چه داری با	ای سلیمان ملک جان ازود

خیز و برکش بروی با جویان
 بود عسکران خود مر مقصود
 گو بر اسلامیان ندارد سود
 کن تو تبلیغ امر ما بر خلق
 گشت در دم پیر را شد
 بر خلائق ز عالی و دانی
 دست حیدر گرفت گفت این دست
 کرده واجب بخلق تا محشر
 بسنند هر که بیعت این دست
 اندر آرزو از از صغیر و کبیر
 لیک بعد از نبی بر آن پیمان
 دل غدیر خرم است و عقل نبی
 در غدیر دل تو ای عارف
 چنگ بر زن بذیل او محکم
 مادر عقل طفل قلب ترا

ای کس در ز نام حیدر شد
 ز آفرینش بجلوه او حد
 بی تو لای حیدر این باشد
 خواه کرد قبول خواهی رد
 خلق را بر پیام حق ارشد
 کرد اتمام حجت سرمد
 هست دست خدای فرد صمد
 بیعت دست خویش را ایزد
 گردد از باب کسب یا مرتد
 عهد بستند باید ذوالیکه
 ماند باقی چار تن بسند
 حیدر تعلق مطلق انجمن
 پیر عقلت بعشق چون خوانند
 تارسی در سلوک بر مقصد
 چون کند منظم ز شیر شد

ز اهل ریاضت و سلیمان و سیر این صفت عیان گردد

که حقیقت بکلیستی شاه

نیست خیر از علی ولی الله

<p>یکجست چون شدند در شب غا امر حق شد بر او که ای حقه جای خود و اگر در حبسه تا من امشب بذات خویش شوم رفت و بگذشت لغرض انشاء خفت آنجا علی و زان شخص حُسن و وصف عشق شد فانی وحدت آمد نماند غیرت عشق نیم شب چون شدند جمیع آو کس ندیدند حسنه علی کان بود در زمان سلطوت خداوندی تا تو دانی که در سراسر ای جو</p>	<p>قوم بر قتل سید ابرار امشب از مکه بست باید بار و تو تنها ز شهر دمی کسار بر تراد در سراسر بستر دار خوابگاه را بحیدر کرار بخت عارف خوابش بیدار عشق بر حسن جان چو کرد ایشار هیچ باقی نماند حسنه دلدار بر در حجره بنی کفزار خفته بر جای احمد مختار خانه را مانند خالی از اغیار بشکلی نیست حسنه یکی دلدار</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خود نیو شد بکوشش خویش ندا	لَمَنْ الْمَلِكُ واحد القهار
اوست باقی و مابقی فانی	ادست پید او ماسوی نذر
شاه معنوی بجلوت دل	گوید این فردو میکند تکرار

که حقیقت بملک هستی شاه
نیت غیر از علی ولی الله

ایضاً من بدایع شکاره قدس سره فی الترجیع

ای نعمت اصل مدعای وجود	وی زجودت بپا لوائی وجود
کو وجودی بجهنم تو تا که کند	و حدقی ثابت از برای وجود
غیر نقش و نمایشی نبود	با وجود تو ماسوائی وجود
جز تو یکتائی وجود ترا	کس نداند بقضای وجود
غیر ذات یگانه تو کسی	نیت موجود در سرای وجود
چون ز سر ازل گرفت قرأ	بطهور وجود را ای وجود
در بحار صفات و اسماء گشت	جاری از کل خویش مای وجود
زان در آینه حدث نمود	پادشاه قدم لقای وجود

در بر آن ظهور یکتا کرد	راست از کسب یار دای خود
تا تو دانی که بوده برو حدت	از ازل تا ابد بسای خود
بستی با بود چو کوه و دراد	می نه چپیده جز صدای خود
ز ملک ز آینه دلت نزدای	تا بیانی در او صفای خود
بی لب کام پس بگوشت دست	دم بدم در رسد ندای خود

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیر ه کل من علیک فان

پرده از رخ چو آنضم برداشت	دل براه غمش قدم برداشت
چین بگشودند و قامت دل	ز احتمال بلاش خم برداشت
آهوی رام چشم او چون بد	دل بدنبال خویش گم برداشت
صبح کان لبست یگانه قدم	جانب دیر از جسم برداشت
گفتم ای سرور نشان که قد	پرده از سر فاشتم برداشت
بوثاق که ای گشته نشین	میستوان گامی از گرم برداشت
چشم رحمت گشود بر من خوش	دو لب لعل را ز جسم برداشت
که در اول قدم ز خود برداشت	هر که در راه ما قدم برداشت

گویش دوست کوم است و من او
کرد اشارت بسای اندر دم
کرد لب بریزان می که ز دل
اندر آن حالتی که ز آینه ام
می شنیدم ز خنک مطرب عشق

عاشق اردست از منم برداشت
تا که مستانه جامم برداشت
چون کشیدم غم و الم برداشت
صقل داده زنگ غم برداشت
این نو ا چون بنغمه دم برداشت

که در اشیا ظهور است عیان
غیره کل من علیا فان

دلبر ما که عین ماست همه
ساری اندر جاب قطره و کم
زان بت بی سرا و خانه ما
قاف هستی ملکات وجود
این ظهورات مختلف که بجای
گره برار است و گره برار
بیچک را بسین بجسم خطا
غیر خود را چه حق وجود نخوا

ظاهر از نفس ماست همه
بی تغییر و جود ماست همه
بین که پر خانه و سر است همه
سایه پر آن ماست همه
نقش این پرده نجاست همه
بوجود یکی ماست همه
کایت شاه ذوالطالت همه
از حق از نگذری خداست همه

خویش را زد صد بکوهِ جود	این بیا هو می آن صد است همه
تو گوئیست در بناسدا	بانیی کو خود این بناست همه
نقشِ ذرات را چو بنی نیک	کوت شمس با ضیاست همه
سز گنج نمان الا را	جوئی ار در طلسم لست همه
خود ز نای وجود شاهِ جود	دان که نائی این نواست همه

که در اشیا ظهور است عیان

غیره کل من علیسان

طره ترک عنبرین سویی	دلصیری بی بلا جویی
در ره دل مرا به سویی	هشته دای ز رفته سویی
می کشد هر دم ببازاری	می کشد هر دم ببازاری
دل ز چوگان گریش بر درو بام	میدود صبح و شام چون گویی
هست بر پا ز دست بُردشش	در همه انجمن بیا هوئی
یار پیدا و در قفص او	هر کسی میدود بهر سویی
دو شمشیر آید بزم گفت ترا	هست با عشق ما اگر دویی
سفر جان خالی از ز کام هوا	کن که یابی ز وصل ما بویی

باز بنگر که من ماست همه	آنچه در یاد جوش می‌کونی
بار بابت زین عجب که تو خود	من آبی و آب می‌جوی
بگذر از جور احب بر وجود	تا به بسنی که جوشی آوی
بحر گوید که از احاطه ذات	نیست خالی ز مار با جوی
رفت و گشت این حدیث و کرد بخوش	دنک و دیوانه ام یک بوی

که در اشیا طور است عیان
غیر ه کل من علیک فان

ای پسر حجت و جاهت	کرده دور از جسم آن شاست
بر تو یار از تو اقربت و ترا	کرده دور از تو نفس گمراست
یکدم از خود در آو بین که تویی	آنکه ندهد تویی بر او راست
چون حجاب تویی فاد از تو	جز خود هر چه هست در نخواست
کمترین قدرت اینک بود	مالکیت بمای و ما هست
صادق آمد چو رفت از تو بویی	یس فی جستی سوی لست
یوسفاتو غر ز مصر خودی	نفس خود بین فکده در چاست
زین خودی در گذر که غش کند	شاه مصر وجود ناگاست

هست یحسان بودت از گمری	فوق دشت و بلند و کوهنماست
کن بطریح عشق جان دامت	تا که بردارد از دوسو شاست
و دو جان از گدائی در عشق	کمتر آید ز یک پرگاهت
گر کنی جان براه دوستنار	دوست خواند بنام الفت
شوز خود بخیر که غیرت عشق	زین حقیقت نماید آگاهت

که در اشیا ظهور است عیان
غیره کل من علیها فان

ای رخت ماه چرخ طنازی	قامت سرو باغ مغازی
آفت عقل و جان بطاری	فتنه دین و دل بطنازی
طراوت مشک چین و لدهاری	ز گشت ترک شهر غمازی
چون تو شایستی مات تست و گداز	با که شطرنج عشق میبازی
گر نه عاشق خود از چه سبب	خویش بر حسن خویش میبازی
زانکه نبود بخانه حسرت تو کسی	که دشمن را بنواز بگدازی
زلف خود را ز بهر خود تابی	روی خود را ز بهر خود سازی
نکته خال خود تو دانی و بس	که سخن مالتیفه پردازی

<p>تو مسیحا دمی و نادره گوی دل که در آتش غم تو کده آست ضعف دل را بیا رقتند حجاز فارسی را یکی بگوی یلح از میان خیزد خفاف دوی</p>	<p>ترکت ز می کلام عجازی شاید شش کر بحرف بنوازی کن عجین با کلاب شیرازی نکته با فصاحت تازی پرده زین راز گر براندازی</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که در اشیا ظهور است عیان

غیره کل من علیا فان

<p>خیزاید ل که تا بهمت عشق لوح جان از افش جرم دسیم سنگ باشد به از دلی که نکرده یافت هر ذره وجود چو تافت کرد در بر هر آنچه شد موجود کر بودت کنی رجوع شود در حقیقت چو بنگری بوجد این ظهورات مختلف که بود</p>	<p>رو کنیم از دو حضرت عشق شت و شوی تا بجهت عشق خویش را تا حضرت عشق در جهان آفتاب طلعت عشق بقبول وجود خلعت عشق تا وی بجله نسبت عشق و صد تی نیست غیر و صد عشق نقش بر پرده مشیت عشق</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

معلق بگلک تدرت عشق	بست بر یک باخلاف صور
نیت موجود غیر حضرت عشق	فانش گویم کسی بدارد و جو
هستی کی گه داشت غیرت عشق	آر آری غیر هستی عشق
سوخ یکباره قسطوت عشق	در ازل کشت زار هستی غیر
هر دم از عالم تویت عشق	میرد این ندامت بگوشش دلم

که در اشیا ظهور است عیان
غیره کل من علیها فان

ترک سراندر هیسه از جان کن	ای دل آهنگ کو جان کن
خاندان نام و نکت دیران کن	دفر صلح و جنگ در رسم پیچ
میخ نعل سمن سلطان کن	جبهه خویش را در این میدان
هر چو کت گوید آن من آن کن	عقل در کار عشق نادان است
باری از کلمه کارسندن کن	چند سندان زنی بدر که دست
دیده سمار باب هجران کن	در وصل از بدوت نگشایند
زاشتک چشمان موی گان کن	آب و جاروب آستان در
بند آن طره پریشان کن	دل غمیده را بجمع فک

بنشین بر سمنه گردون تاز
خوش ز سمن کیت عرش نور د
از لگا پوی رخس در یائی
عشق از ایمان کفر بر دنت
تا شوی این از سادس نفس

هر خسر اگر دسم بمران کن
منق ای جان حجاب کن کن
لا مکان را بخار میدان کن
دل مبر از کفر و ایمان کن
این سخن نقش خاتم جان کن

که در اشیا ظهور است عیان

غیره کل من علیها فان

حسن یار ای حسن کیت یکی
نزد عارف که یافت سر وجود
در بر آنکه دیده جلوه یا
لبسه و دل بکار دل چشوی
جان جانان اگر که در کد ری
نسبت آب صاف گاه ظهور
با کل و خار جمعیت رنگ
من حجاب من است چونکه فتاد

حرف افزون سخن کیت یکی
راحت و هم سخن کیت یکی
خلوت و انجمن کیت یکی
یکدل ای جان من کیت یکی
یکره از جان و تن کیت یکی
باده برکت و سمن کیت یکی
انضاط و حسن کیت یکی
این حجاب او و من کیت یکی

تن و سپهر آهنگد و لبر و دل	تن در این پیرهن کمیت کی
این من و ماست جمله خواب و خیال	قادر و اولی المن کمیت کی
آنکه زین ما و من خست بذات	در نهان و علن کمیت کی
ذات بی نقش از رین همه نقش	ز ذابل فطن کمیت کی
سخن دوست در همه دهنی	این سخن دین دهن کمیت کی

که در اشیا ظهور است عیان
غیره کل من علیها فان

ای دخت آفتاب روشن دل	وی قدرت تو نهال گلشن دل
طره ات که بفتنه رهبر عقل	ز گشت که بغمزه رهزن دل
غم عشقت سرور سینه ریشت	خیم زلفت کند گردن دل
عاشقان را که برق عشق تو خست	کشت زار وجود و خرمن دل
پرده بردار و طست می نمای	بهرت کین دل بمان دل
از پس ظلمت فراقی تاب	آفتابی بت از روزن دل
از غایت بنو بهار وصال	کن مبدل هوای بهمن دل
ما که دادیم دل بطره دوست	تا چه بادا دل کند صمیم دل

دی عبورم بی سراغ بی	شد به تجنازه میسن دل
دیدم از شاهان پرده نشین	مغلی در سرائی کمرین دل
جستم از شاهدی نهفته نشان	زان بُت بی نشان میکن دل
لب گزیدم که لب بسند بجوی	ستر مکنون دل ز مکنون دل
داشت فکرم اینده باز برم	مثل خویش بگر برین دل
ناگاه آمد ز بام در بگوش	این خردشمن نای رخ دل

که در اشیا طور است عیان
غیره کل من علیا فان

از خرابات زردستی دوش	شد ز لطفم راه گفت بگوش
کی طلبکار یار با من است	خیز و رو کن بگوی با دهوش
تا بسینی عیان بمحصل عشق	روی دلدار حسن بی رودوش
جز در پیر ماز هیچ درت	نیست فحشی مزین در می گوشت
گشت آن حرم آتشی و بخت	بسم جان راودل فاد بگوش
از پی او شدم روانه بشوق	همه جاست و بخود و مدد بوش
تا رسیدم بدر کبی که در آن	بود جبریل عقل حلقه بگوش

دیدم از دور میکان هم را	جمع بر دور پیر باده فروش
از خریفان بزم گوش دلم	می نوشید بانگ نوازانش
ناگه افتاد چشم رحمت پیر	بمن زار و گشید خودش
که ترا اگر بخوای خدمت هست	در خرابات کن سبزه فروش
آنکرم ساقی از اشارت پیر	ساغری داد کاین بکسیر نوش
چون کشیدم می از پیالۀ عشق	گشتم از گفتگوی عقل جموش
اندر آن مستی انجده بیخ	گفتم خوش خوش بگوشت و پش

که در اشیا خوراد و تعیان

غیره کل من علیا فان

و امن خیمه شه چو بالازد	خشن آتش بکوه و صحر ازو
شد جهان روشن از فروغ خشن	رایت حسن چون بویید ازو
آشنی کوز ما بذات غنی است	آمد و جام فستر با ما زو
شد ز تحت شبنم بزر و قدح	با گدایان بی سر و پا زو
دید چون حسن و لفریبی او	بر سر عقل شور سودا زو
تا نماید که هر چه هست کلیت	سوی صحرا علم قنبا زو

تا بگوید که غیر ما همه لاست اینمه نقش کلک قدرت او کرد غوغا ز حسن خویش بها بار دیگر ننگ عشق ترون پرده زان از بزم کز عیان	گو س و حدت بام آلازد که بر این پرده است پیدازد و انگی خویش را بنوازد شد ز دریا و دل بیدازد دکم ز اسرار ذات بخارود
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که در اشیا ظهور است عیان

غیره کل من علیا فان

ساقا دور دور رحمت تست دور ماگر بسر رسید باک گر بسو و خطا گذشت گذشت ماگر آتوده دایم جو جسم صبح عید است چشم باد بهشان داردی در غم که جامی آ می کش از کهنیل در هر باب از تو مارا بجز تو نیست طمع	چشم منان بدست محبت تست دور چون دور بود رحمت تست دور مانگ بقضوبت تست دل خود اندر ناله عصمت تست بعطای تو دعایت تست دهستان که وقت قدرت تست کف پیانه بخش خیریت تست خود کو اهی کم بشن غیریت تست
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گر کنی لطف و گرنه در همه حال	جان رندان رهین نیست
باری آن باده شبانه کز او	دل دیوانه مست و حدیث
گر بود صاف گر کرد و بیار	زانکه در تو عین صفوت است
خوش کن از باده هم سری کدم	بند اندر کند بیعت است
سرکشی کرده نفس و چاره او	در جام شراب سطوت است
کرده این نکته را فسانه خوش	تا دل آینه دار طلعت است

که در اشیا ظهور است عیان
غیره کل من علیها فان

ساقی امشب عیایت افزون کرد	بهر رندان بباد و فنون کرد
کار یاران بد و اول حیات	دور ثانی پرست پا چون کرد
دقح مشک و می بهم سخت	باده را با کلاب مجنون کرد
بیش از پیش دست قدرت را	ز آستین بهر بذل بیرون کرد
سوی رندان دور در هر دو	همزه جام چشم میگون کرد
باده خفتار را پایانی داد	حال عشاق را و گر کون کرد
گلج لب برگزود و گوهر سخت	مفسدان را بحرف قارون کرد

دست بر مو گرفت و باغودا تُرک خوزیر عسکره اش بکار خوش خویشش آنطرب تمام برد می زد در پی وستان از بزم وزیر فی حریفان را مطرب از چشم عاشقان افشان ستی بخودان خوشن دید	عقل را از دوشیوه محزون کرد بر سه نبشان شیخون کرد اشنا چنگ رها نون کرد بسیاتی ز خویش منون کرد گاه مکر و دوگاه محزون کرد آنچه ساقی عسکره اش نون کرد این نوار انهمه موزون کرد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که در اشیا ظهور است عیان
غیره کل من علیها فان

ما که ایان که نفی بالذاتیم حائل اسم اعظم شاهیم آفتاب سپهر عشق و محسن پر تو حسن ذات مطلق را جلوه نور شاه معنی را بهر زخار و حدیتم و زجوش	پادشاهان ملک اثباتیم محزون سر حضرت ذاتیم جسوه گرد تمام ذراتیم در تمام صفات مراتیم در مقام حضور مشکواتیم گاه در جبر و مد و گدایتیم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گاه ثابت بارض که در سیر
 دایم از جام عشق پیرین
 باب فضل آستان یکده است
 رند و قلاش و لایبالی دست
 خویش غرق گناه و آزدن
 بار همه بخود می نادانی
 از دم شاه عیوی انفاس
 روز و شب با سر و دوبربط

همچو سیاره در سما دایم
 ست افتاده در خرابایم
 ما بران در کلید حاجایم
 فارغ از زهد و زرق و طایم
 خلق را غافل و انخطیایم
 عالم است و انختیایم
 روح بخش تمام امواتیم
 متذکر باین سنا جایم

که در اشیا طور است عیان
 غیره کل من علیا فان

دوش در خوابم آفتاب
 طالع از بام طالع ز قضا
 شاه بیدار بخت بنده نوا
 بود دفع خمار بحسب بتم
 با نادم بخلوت دل گفت

یعنی آن ماه بی حجاب آمد
 در شب قدر آفتاب آمد
 بر سر خفته پنجاب آمد
 نیم شب با بط شراب آمد
 گنج در خانه خراب آمد

دل بیچاره را از غمزه او
 بر صید دل شکسته ما
 خوش قرار می مراز خالیش
 عاشقان الباره کرد و وصل
 واردات عجایب از ره غیب
 نور مهدی عیان ببزم حضور
 به نفس عدو بدست قاتل
 در کفش ذوالفقار ختم گدا
 ز آستان جلال حضرت اُ

دعوت وصل متجرب آمد
 باد و کسوی بر تاب آمد
 بعد صد گونه اضطراب آمد
 شاهد قدس بی نقاب آمد
 در دلم باز بهیاب آمد
 خوش خوش از پرده غیب آمد
 نایب مظهر اعجاب آمد
 حامی دین بو تراب آمد
 خوش بگوش دل تاب آمد

که در اشیا ظهور است عیان

غیره کل من علیا فان

شاه رحمت سریر می بسیم
 چشم دل را ز نور رحمت او
 در دل خار ه از حواجج مور
 دو جهان را از خرمن جودش

پیر دریا ضمیر می بسیم
 روشن و ستیز می بسیم
 حضرتش را جیسری می بسیم
 کمتر از یک ضمیر می بسیم

بر همه ذره با چو مهر
 بر دیر دیگر صیوی پیری
 خوش بچین کند طره اُ
 میخان را به پیر باد و خرو
 زاهدان را ز نور طلعت یار
 سختی بد چه مینگرم
 در صف کار زار نفس خرو
 برد و کون از گدائی در دست
 بر دم از بندگی پریشان
 روز و شب بر کارش نیز از

لطف اورا مجری بنیم
 با جمال مسیری بنیم
 دل حلقی اسیری بنیم
 بنده مستحیر می بنیم
 دیده دل ضری می بنیم
 دلبری بی نظیر می بنیم
 ره روان را دیر می بنیم
 خویش را اسیر می بنیم
 فیضی کثیر می بنیم
 عقل کل را اسیر می بنیم

که در اشیا ظهور اوتعیان
 غیره کل من علیک فان

چشم از او دام کن که اوجی
 دل مصفا نما که طلعت یار
 از دل ما موزطسه یا

وجه هور از چشم هوبنی
 اندر آینه روبرو بینی
 جوی آر باز موبو بینی

دل بر میان بجز که نبوست
 گردنیا چشم مانگری
 در خرابات گرنهی قدمی
 ساکنان حریم میکه را
 هر چه در پرده وجود بود
 دامن دلی میکان همه را
 رهبروان طریق صفوت را
 رازداران سر وحدت را
 ساقی دور را می از خم ذات
 قطره هر که نوشد از می او
 مطرب عشق اور این افسون

گرچه این بحسب را تو جوینی
 فتد را در اکم از تو بینی
 خوش بسر ظل فضل هوینی
 ست آن چشم فتنه جوینی
 فاش روی پرده خوش نگوینی
 پاک از لوث آرزو بینی
 سر بر انوی غم فرد بینی
 بر زبان مهر انصوب بینی
 بهر عشاق در کدو بینی
 قلزمش غرق در سبوح بینی
 باد ف دخت بذر گوینی

که در اشیا طور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان

مطلق از قید و ایثار شوی
 بقدر اهل افتکار شوی

ایدل از بند زلف یار شوی
 مالک ملک جان دل گری

در خرابات عشق رندان
حالی از ته پیالستان
هوش آبی زمستی هستی
اکھد آسازنه فلک گذری
علم رسمی بود سراب دازو
نوشی ارمی ز جام پیرمغان
بندگی گر کنی بحضرت عشق
قبر آسا بگردگار قسم
عارفان جان حالت خوانند
چون صفی علی بمقدم شاد
این سخن را بگوی ستانه

گر در آئی و میگوشوی
مست افتی و هوشیار شوی
چه از می نیستی خمار شوی
بر براق می ارسوار شوی
بگذرای تنه تاجار شوی
عارف نور بهشت و چار شوی
در دو عالم بزرگوار شوی
زین غلامی تو گردگار شوی
در ره او چو جان نثار شوی
ترک سر کن که تاجدار شوی
تا بگفتن زبان یار شوی

که در اشیا طور اوتعیان

غیره کل من علیافان

این سمط که در خوبی ممتاز و نوعی از اعجاز است

از تنزلات افکار انحضرت قدس سره لغیر است

بشناخت در همه جای بُت عیار پوشی رخ اگر چند بصد پرده اسرار	بی این همه پیرایه و بی این همه آئینا در بنگینی از طلعت خود پرده بیکبار
--------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------

بهیم نبود فسق به پنهان پدیدار در طلعت آنگونه شناسم که در انوار	
-------------------------------------------------------------------	--

در میکده رفتم خم و خمیازه تو بودی در کعبه شدم با همه در خانه تو بودی	در حلقهستان می پیمانه تو بودی دیدیم بهر انجمن افسانه تو بودی
-------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------

بر موی خود آشفته و دیوانه تو بودی در کعبه شدی سبزه و در میکده زننا	
-----------------------------------------------------------------------	--

من رخ چونودی بتمتای تو بودم افاده به پیش قدر غنای تو بودم	در جلوه تو محو قاشای تو بودم چون سایه بهر اهی بالای تو بودم
--------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------

در عین سکون جنبش دریای تو بودم آورد مرا عشق تو از خانه بازار	
-----------------------------------------------------------------	--

زان پیش که آواره بهجراتی تو کردم در فرق ز جمع تو هویدای تو کردم	از منظر پنهان تو پیدای تو کردم در انجمن بیت من و رسوای تو کردم
--------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------

	در مجلس ستان تو صباهی تو کردم سرست در آیم بدر از خانه خوار	
من از پی رو پوش بود منم او بود این آب که در کوزه جام است بجو بود		در گوی تو حالی که مرا بود نگو بود رو سوی تو ام بود نه رو بود و نه بود
	دل در گن طره آن سلسله بود اینست که اکنون بود از سلسله چار	
بودت سیر عشاق بسی بسته نصیرا چون بود نهان گنج غم عشق تو در خا		روزی که نبودی اثر از عالم و افلاک میداد مرا عشق تو تقسیم بلو لا
	گر خاک شد من نیتم از خاکش بن پاک از خاک شوم باعث افلاک دیگر را	
اشیا همه گردید در آنجلوه نمایان کز حسن تو بموده در آینه امکان		گشتی بتجلی چو در آینه اعیان اشیا نبود غیر شئونات فراوان
	جز نبود زلف و خط و بار و اثر گار جز آب نباشد شط و جوی و نیم ز خا	
افتاد و گر عقل بوسه اس تحسم		چون لب بگرزند که گوشتی و تکلم

کور از دمان دور بود راه تو	آمد ز کجا اینست که گفتار و تبسم
ذاتی که خرد گشت و هم اندیشه دار گم	بنمود چنان روی در آینه ماه
در راه بنی کرد فدای جان گرمی	در بستر او خفت بعنوان غلامی
بنموده در رسم حقیقت بهامی	کاین گونه رهنفس ز خود خواهی نمی
مناز شود نادیده صفوت ز حرامی	هر سیه کردی نشود قافله سال
خمش که بست یافت ز تاثیر ز قید	حکمت هم از وی که بود دور ز قید
باز در کف قبر او پنجه بند شیر	در پیش تک دل و چرخ زمین
برگزینیدیم ز مردان قابل	یک مرد که با او ز بهی متقابل
در رزم خان شاد که در بزم اما	بیدان قاتل جهان که محال
بفرق نبردش زدگر گونش مثل	لا یغدر شأن صفت اوست بگردا

روز می که بد از بهر غم که اندو	فیروز تر آن روز بر او بود ز نور و
--------------------------------	-----------------------------------

شیران شکاریش که بر زم کم از یون	افروختی از شعله شمشیر جهانوز
---------------------------------	------------------------------

ناری که از سوخت تن خشم بد نمود

برقی که از اوخت دل دیو تبه کا

از روز که میزد بصف معر که او نیک	میرفت دل از دست هر بران قوی
----------------------------------	-----------------------------

ناگشته رکابش ز پی حمله گران سنگ	می بود سر سنگد لان کوفه بر سنگ
---------------------------------	--------------------------------

نموده بنسوز او بسوی تاختن امینک

میگشت ز هر سو علم کفر نگوینا

می بود بر باره یکی قسرم اش	پر جوش و قوی هوش و جلوه بند و سپه
----------------------------	-----------------------------------

میشد ز غر و شش ملک الموت مشوش	تا روح کرازد و کند قبض با خوش
-------------------------------	-------------------------------

هر کو بشد ز خون دهنه و دشت نقش

چو مانده در اردی شقایق رخ گلزار

زان پیش که در جنگ کند غم سوا	شیران جهانگیر و هر بران شکار
------------------------------	------------------------------

بودند بهر پشته و بغیله فراری	یا در دهن مار و دل مور حصار
------------------------------	-----------------------------

ناگشته مقابل متواتر متواری

	بودند و لیسان بر پس دره و دیوان	
میکرد بگرد آینه مهر مکرر میسوزد سر هوش هربران تیار		در معرکه تازی و تکاپوی و تگاور وز دلوله کوفت و کندن و کفر
	میآمد و میرفت پس از خشم مکرر سرور شد و صفدر شد و حیدر شد و آ	
در ریختن برگ رزان غیر مرتب آورد که از پشت پی و مرفق و شکب		تغش همه چون باد خزان بود مجرب هی ریخت سر مرد و تن مرد و مرکب
	وز کف و کف و سینه و سر بود لب وز سپید و بر روی هم افتاده بخرد	
وز لشکر همه و شش سواران غم هم روح ز احاد بیک نظم مطلق		تا چشم همی دید از اسباه منت هی بود از مرکب تن بی راس معلق
	هم دشت ز منتول بکیت مطلق هم اسب ز افعال بیک بسجبار	
مبود چو سیماب بر نیش تبر لرل کس هیچ نمید بخبر اکب و دل		ز آشوب و بیاهوی و تکاپوی و شغل کر معرکه میبود پراز رستم زابل

میرنجخت چو باران بر زمین کلاه و کاکل
میرفت بغارت زیلان خوشن بستان

هرگاه که در معرکه میخواست هم آورد
خون در تن هر یک شدی از سبب او
یکشت ز آوازه او رنگ یلان زد
جبریل که بود از نیمه در منقبض شد

میگفت بجستی است همین تیغ همین مرد
هم بلکه در این دار جزا و نبود دیار

حرفی است که میبرد گرو تیغ وی از برق
در حال شکارند بسکی باره صد فرق
کی میکند ز برق هم از غلب هم از سر
صد فلک شود هر دم از او در غم غرق

از ابر نیام اربجد بر اثر فرق
بادشت کند کوه و کمر را نیمه سوا

گرمشت زدی بر سر و کتفی پی ناموس
گر خشم بدش زبهره گیود فرکادوس
یشد بر زمین تاه تن مرد چو فانوس
از هستی خود بود در آن باید ناموس

با جلوده ترا و را پی تیر از پر طاق
خوشتر گشت او را دم تیغ از لب دلدا

میتافت چو در معرکه بی وحشت و پریز
امواج بلا خاستی از بحر خطر خیز

کردان قوی چنگ ز میدان غم بکنیز | بود ندبیک خطه پراکنده و نما

غربال فنا بود که میکت اجل بر
یا ابرقضا بود که میسود بلا با

بس مرکب بصیاح صحرائی حسته | بود ندوان هر طرف افراشته
وان قوم بمانده افواج شکسته | هر سوی روان سوی عدم دشته بسته

در هر قدمی گشته دافاده و بسته
بسیار تر از موج یم و ریزش کسار

بر رزم بیک غم چو میکت میا | با آنکه حد و بود بانوه صف آرا
اورا روشن این بود که میرفت تنها | زیرا که بکیت فی خود بود هویدا

یار همه کس بود بذات از همه بکیت
دزد و حدت خود نیز در آیات نمود

این بود جهادش که بظاهر بود صغیر | هم نیر جوادیت و را اعظم کبر
وان کشتن نفس است که فرموده بمیکر | بر نفس بد انگونه مسلط که بکاشک

هم نفس بد از مرتبه مغلوب دستخ
در سجنه قدرش که بدی قلعه کفا

دست دو عد دبت که شد و جهان	حق خواند در این هر دو جهان
نگذاشت آن هر دو غنا به سر	سدر که دشوری که از آن خشم بد آگاه

شدر راه روان را همگی کار بد نخوا
بنمود چنان آه که ز او بود سزا

اقطاب بر اینند که آن جلوه مشهور	کا دل متجلی شد از آن طلعت مشهور
پیدا است که بوده است همان و می پائود	بودند خدایان شناسائی او کور

ز آن جلوه که سر نمود در آینه منصور
آواز انا الحق به بنور آید از داور

ای آنکه تویی شاه او و آرد لا	هر دور بحلق از تو رسد فیض هدایت
در فتر و لای توصیفی را بود آیت	دارد ز تو در هر نفس امید خات

بر روی ز تو زبینه بود و عضو خات
کا و را بهر آن لغزش و صیبی در آیت

بودم چو گیاهی بگلستان تو میوب	شستم به شای تو کلی تازه و مرغوب
نگذاشت مرا دست تو لای تو مغلوب	مغلوب گشت آنکه شد از حق تو مغلوب

اکنون تو منوبم اگر ز شتم اگر خوب

در کاشن محبوبم اگر وردم اگر خا

بنوشت گرانگشت تو بر لوح حسینم	کایت یک از خاک نشینان حسینم
با آئینه عیبی که بخود بود یقینم	پوشیدی کردی ز چنان جان حسینم

بود عجبی ز آنکه تو آنی و من اینم
تو آئینه دارائی من آئینه نادا

این محمست که در توحید و ایقان است از اشعا
آن حضرت قدس سده لغیر زات

در شهر مابقی است که بر جان بود	چالاک و چیت و چاک و عیار و شیرگیر
در شاهدی بگانه و در دلبسی دلیر	هر جا ولایت در خم زلفش بود ایبر

بنود بخت در آینه حسن و زلف

خندیدنش چونده شیر است نظر	خند دلی بگریه از آئینه شیر
در زخنده زهره شیران پیل بر	ایدل نما زخنده شیر فکش حذر

کردی به سزار بلغم با عور خورشید

بر مود اگر بچشم عنایت کند نگاه	مانا ر باید از سر مریخ و مه کلاه
--------------------------------	----------------------------------

بردی ز مکر دیو سلیمان بردی	بر چشم بندگان درش پشیمو پرگان
----------------------------	-------------------------------

دینا کجا که ملک دوا لم بود حقیر

سرپا بر هسلگان درش از ره رضا	یکسر ز نذر سر کونین پست پا
هم بندگان مجسم آن شاه دوا	هستند گرچه خویش ز ستر با پاختا

بخشد جوم عالم و آدم بعون سپه

مردان حق دند و میران حق طلب	در یا بلب کشند و نه بر لب ز نذب
	جانان عی ز مایه علت و سبب

بشان خمش ز قانده قوت کثیر

از مهر شاه سینه آن بندگان حیر	همچون صدف بقلم جانت پر ز در
چون هستان ز کوی خرابات آبخیز	نخخانه را کشند نه چون خم شوند پر

میخانه را خوردند نه از می شوند سیر

بریک زمین طالع فیروز و فریخت	بر لامکان کشید و ازین تل خاک
کر دیده عیش اعظمش تخمه ز تخت	دله شود ز سطوت ذوالعرش تخت

چون بر ز نند کتیه ز جلال بر سیر

دو شتم که بود دل ز غم عشق پر شور	سوزان بنار فرقم آیین جان صبور
----------------------------------	-------------------------------

ناکشید جذبه عشقم بکوه طور	برکوی آن نگار بر انداخت دل عمو
---------------------------	--------------------------------

وز خاک آن بهشت بر انداخت جان عیبر

حالی دری رنیتقر از عالم قیاس	گشتم عیان که عرش بد آن طبع را ماس
عفتای عقل بد رک و سمرغ و بهم ناس	در اولین در چپه آن در که از هر

انگذه بال و خسه و سفارنا گزیر

ترسا معنی براه در آنجا شد لیس	آمد پی دخول در آنخسه تم دیل
بردم در آنخسه کم که بند محرمش خلل	بستر نموده جایش از پر جبر میل

بر چشم او دو کون کم از قدر کثیر

دیدم نشسته بر بصر رنغان چویم	از میکان حریم وز وی صدر محرم
عینی دمی که بود شیخ یک از خدم	هر دم بنهار صیش احیا ز نیم دم

حاجات خلق جمله در نقش صمیر

رازی که دیده اند در آئینه ابل جام	سرتا بر معاینه او را زشت خام
دلبای آن گروه که در عشق آن بگام	بد در ثبات سخت ترازا هن و خام

یکجا بدست قدرت او نرم بن حمیر

بر دور سپهر مصطبه رندان باده نوش	نشسته فارغ از دو جهان و شش تابوش
----------------------------------	----------------------------------

بر دور جام و نمسه فی جمله چشم گوش	ستانه سر کشیده ز غوغای عقل و هو
-----------------------------------	---------------------------------

از ناله پست پازوده بر سر ق ماه ویر

از عقل فرق بین همه را جان پاک فرد	پوشیده جمله چشم ز میسر سرخ و زرد
خاف ز غیر یار چه در مان بود چه در	دارسته از خیال که گردون که ادم گردد

بیکانه زان میسر که بالا لکجا وزیر

ساقی در انتظار که زان ارجب الوجو	دیگر که ادم بنده شود و سستی وجود
کافا دشمن خاک من رسته از قیود	و ادم پس از سجو و بکیت میشد و رود

خواندم پس از و رود بهر جانش خنجر

اندر طلب چو پاک ز بهستی شد مفا	برداشت سر بسوی من انحر و بقا
آنان که در دهنه لایزال کند	کفتا که کیستی و چه حاجت ترا با

گفتم که ای سائل محتاج و تبصر

پیرم چو یافت از اثرات وجود طی	باقی نه هیچ از اثرم غیر مهر و دی
برز و نیک ساقی سرست را که بی	آتش فتن تجرد من جانش رجام می

تا زان شراب نفس حرو و نشو و نسیر

برداشت چت و چاک ساقی پاک ذیل	پیمانه که بود بستان حیل کیل
------------------------------	-----------------------------

از وی نموده ناب حقیقت کیل میل	هر دم از او رسیده بمقیل صد کیل
-------------------------------	--------------------------------

کب صنیاء کرده از او هرستیر

بریز کرد زان می سوزنده تر ز نا	زان آتشی که شوخت ز منصور آید
زان می کشید و گشت اناجی سرا بد	دادم بدست گفت ستفرا کن به باد

از هستی وجود که جرمی است کسیر

بگرفتم و کشیدم چون جام را بر سر	آتش گرفت جانم از آن باده بر سر
فارغ شدم ز دغدغه خیر و خوف شتر	ز آثار من نماند بحسنه صورتی اثر

زان صورتی که گشت اسیر دیش آیر

شد پوز بند و سوسه ام عشق نیز دست	کامد بدست و پنجه و سوسه را دست
جانم ز بند تفرقه و قید جمع رست	یکسر فادام از خرد و هوش دنگ دست

شد ماسوی فسر اشم از خاطر خیر

روح صعود کرده چو از عالم عقل	در تنگنای جسم خان داد برزول
گفتم سر و دش غیب ز اسرار ماقول	کاینک بهوش بهوش بقای جلال

تا در عیان بمعنی حدت شوی خیر

کردم چو دیده باز در آینه زد	شد سر لاله موجه مراد راو
-----------------------------	--------------------------

یعنی نبذ معاینه زائیسنه غیر هو	بود آنچه در بساط ز جام می کد
--------------------------------	------------------------------

باقی نبود هیچ بجز ذات پاک پیر	
-------------------------------	--

صبحت ای ندیم چو افاده خفا	شد طالع آفتاب سحر از خواب غم برآ
چون نفی غیر میکند اثبات کرد گاه	زان می که نفی خیر کند ساغری بیا

تادل شود ز صیقل رشحات او پیر	
------------------------------	--

بر خیز تا کشیم بر سم قلندری	جام قلندرانه ز صهبای حیدری
بر تر ز نیم خیمه ازین چرخ چنبیری	یابد مکر و وجود صفات منوری

بینا شود بنور حق این دید نه پیر	
---------------------------------	--

تا آنکه دوردوره بخشایش و عطاست	هر مجسم می نوید الطاف کبریاست
بیرون عطا و رحمت بخونی از چهر است	عالم تمام غنای حقیم رحمت خداست

می نوش و باش مستظر رحمت اقصیر	
-------------------------------	--

در معرفت خدای تبارک و تعالی
و مدح علی مرتضی علیه السلام است

ای ترک چه باشد در گرت باز بیا	کار و زبیر و ن آمده مت ز غنا
-------------------------------	------------------------------

نگشوده بسنو چشم زشتی شبانه	برخ نروده آب و بکیو گل و شانه
نابسته مگر گشته از خشم روانه	تیرت دوسه درشت مکان از بر شانه

تنک از چو شدت حوصله بایست تراخت

بخرامی شانی بخراسیدن از آداب	انگنده برابر و بکیو کمره و تاب
چشمی که فسخ خیره بر آن نکس پر خوا	و انقارض خوی کرده انخال سیه تاب
تا بهیت که جاریستش از هر مره خواناب	در که مگر آن خون که توریزی بود از تاب

در بر مگر آن دل که تو داری بود از تنک

کریج بدل بردن خلقت نبود دل	گیری چه کند از خیم کیو بانال
در خود بخنده ابی نبود چشم توایل	از چیت که بر خجک چه مردان قاتل
بند و صف مگر کان و بت از قبایل	و انخال سیه بکینه آید مبت بل

بر راکب در اهل همه کرد سر تنک

چند ار که بود لعل رو انجش تو خاموش	بی پرده گونی بکس اسرار خود از پوش
کاسر ار شود فاش چو از لب بشود گوش	پیدا است از انگر دش چشم و علم و گوش
کاذر پی تاراجی بی پرده و رو پوش	وین بس عجب آید که در آنظره پاکوش

ماند بهش روم که شکر کشد از زنگ

بر پای تو ریزیم چو جان باراد	حاجت چه بخویریزی آشوب جلا داد
در زانکه ترا این بود اندیشه و عادت	ز می شاد و بزه ساز کار ز ابر شاد
نازیم بر آن خجسته و باز و بزیادت	بر آنکه خورد تیر تو بد بهیم شهاد

کاد بر همه عشاق بود سرور و سبک

آنکس که شود کشته ز تیغ تو گلند ام	کارش بود از جبهه عشاق تو بگرام
رو کرده بر او بخت پس ندیده ز آیام	روزی رسد آیامین از لعل تو پیغام
بر قتل صفی باش که فردا کنم اقدام	یابد دلم از وعده فردای تو آرام

چند ار که بود وعده خجسته نیز نیک

هیچ بود این یاد که گفستی تو مرگی	کایم بسرای تو شبی یکدل یکدل
تا صبح در آغوش تو چون شاه که در می	مانم کنم این قصه بجزان تو را طلی
باشد که بود آنشب یکدل از مری	کاین عهد بایم نه فراموش کنم از می

دین راز گوی هیچ بکس غیر فی و خجسته

یعنی که بدل گوی بدل دار که دلدا	داده است مرا وعده دلدار می دیدا
تا بو که مگر خانه سپرد از دواغیا	دین راز نگوید بکس الا که بود یا
تا سرنده هفت کسی محرم اسرا	منصور که شد محرم اسرار هم از دا

کردید ز گفتن سیر بریده اش آونگ

اینو عده بدل دادم او بود خود آگاه	بنشست مراقب همه شب تا بصرگاه
چون مستظران بودند نگاهش سوی دگاه	کایه بورد و تو مگر مرده از راه
آنو عده که دادی حی بدی بود بخوا	دل داشت حساب دی و تموز بهر ما

تا کی با آنکد حای کند شمس خورشید

بس دی شد و اردی شد و شعبان شد و شوال	بگذشت بسی مغه بسی ماه بسی سال
یادت بنیاید یک از آن عهد بمنوال	دین نیست گفتی که ز خوبان بود آلال
درو عده و میشتاق که بندند با جلال	با آنکه نظیر تو محال است بهر حال

در راستی عهد و وفا داری و زینت

گفتم منت آرد ز تو خرم ز می خرمند	بادت شجر حسن شر بخش و بر و مند
برو عده خوبان تو آن بست دلی چند	چندان به نباشند چو برو عده چند
عهدی که نمایند نیاسند به پیوند	گفتی تو که بر موی من مهر تو سوند

کانه نشسته دیگر نکم یا رم و یکزنک

امروز که از خانه بروی آمده باز	داری سیر غوغا و کنی عریه عاز
وز غایت مستی نکمی چشم بکس باز	با عالم و آدم نشوی همدم و همراز

باشد بزمین بر مات بروش ناز	زید تو خواندت اگر خانه بر انداز
----------------------------	---------------------------------

زیرد که بود جلد نخر نیت آهنگ

ایمان که برون آمده است و جلوه	دانم چه سرداری از اندیشه بدید
خواهی که کنی ملک جهانرا همه تسخیر	خواهد شدن این زود ترا حاصل فی
کیسو چو گشتی کنی از دوش سر آ	و ابرو بخم آری نبود حاجت شیر

چین کیده می بری قونی از روم آفرنگ

بازم بود امید بر الطاف خدا	مانا که بر افق زمین نام جدا
با آنکه نازت بفقیران فدا	باز آئی و از دل کنیم عقده گدا
می نوشی و سر پوشی و گل بولی و سا	غم سوزی و جان بخشی و بجوی و سا

بزداییم از پیشه دل بو فاز نک

از دامن آلوده اگر داری پیر	لعل تو می آلوده و خونخواره بود
من دانم و دل نخته آن لعل دلا	پیش لب شیرین تو شکر نبود چیر
افسانه و گریه هیچ نخواند ز پر د	کو کردش سیر می با پی شبید

روزی که بر نیکبندی کرد از نسیم بهر

گردیده با لودگی اردامن من ک	جز خاک شدن انسدودامن سبک
-----------------------------	--------------------------

ز امان تو ایستاده که بود پاک	گو پاک بود دامن من لای و عیب و تان
لرزاده او چون که به پوست باد پاک	در عشق تو گرد خسر و ازاده چالاک
نه نام در اندیشه بحال مانده نه ننگ	
در آنکه بود عارت از اندیشه درویش	ز آئینش درویش شود فرشتان
وین رسم جدیدی نبوده است پیش	شاهان عدالت روش عاقبت این
بودند بدرویشی خود مفتخر از کیش	مازیم بر آن دولت بی آفت و شیش
در خاک نشینی نه که بر شاه بی اورنگ	
و آنکه بد از من تو گویند خلاصه حق	گو نیست بر آئینی و بر کیش و عشق
در طبع من آن نیست بسی غیر موافق	دانی تو خود اینجا تحقیق که عاشق
هرگز نبود در خویش آئین علائق	عشق است مرا کیش و بر این کشیم لایق
اینست مرا راه نیم بند بخرنگ	
با این همه عیبی که مرا هست تو دانی	پرسم سخنی از تو خد ارا به نانی
برگو نه زرد داری سروی و گران	از اهل خرابات و نجات معانی
داری چو من آیا بحقیقت نه زبانی	دل باختنه بر سر کویت نشانی
کس بر زده باشی ترازوی فاسد	

آن سان که تو بمیشی و مانند در آفتاب	در حسن بر از ندگی و پاکی و حسلا
من نیز بگیتی مشم در همه عشاق	در رندی چالاک و قلاشی و میشتاق
مانده بر عشق من از حسن تو اشراف	در حسن تو بختی و در عشق تو من طلاق

من بردل رستم تو بشیاری مشک

این شکوه ز بخت است نه ز اخلاصت بیکو	بگو بجهان عشق و خصال بی از آنجو
از خوی تو شاکی نتوان بودن یکو	ز حسن تو بدل به بود از مرهم دوا
در دو تو بجهان محسرم آمد بمن آرزو	شمیر من برکش در هم کش ابرو

آتش بسم یزد میفکن برخ آتش

آیا تو نگفتی بمن اندر سر پیمان	خو اهرم که تو بر خیزی در عشق من آجان
آیا فکندم سرو جان حمله بمیدان	آیا نگذاشتم بر بیت از سرو سامان
آیا ننهادم ز رعنت سر به بیابان	آیا نرساندم ره عشق تو بیابان

آیا نزد من گام بهر منزل و فرنگ

یک پایه سخن مانده بجا گویم و بر جان	آشفته نگر و دولت آشفته از ماست
آشفته دل ما تو کنی وین ز تو زیادت	مار ابد عای تو بود دست هوی دست
دانی تو خود این نکته که مار چو نشت	زین دست که بردا من بولی بتولاست

بر ذیل ولایش زده ایم از دو جان خست

آن صاحب شیر و دو دم خواجه قنبر	کز تیغ و آبی ملک و ملک سحر
نامش بستم دیده و افتاده و مضطر	افسون مجرب بود و عون میر
هر مشکلی آسان شود از عویش حکم	دارند بر این جتسه بر زندان قنبر

نخسند بکاری بجز از نام وی نهنگ

تریاق سوم الم و دافع هوس زهر	حلال بر آن مشکل در باطن دهر
خوانند چو نامش بر آن ادوی شهر	جاری شود از سنگ بر تشنه و خنبر
فریاد رس هر که رسیدش ستم دهر	پس گشت پناهنده بان غالب و قهر

کارش نشد از نیت او کیم مولک

ای آنکه بر اوست بود نام چو خاک	تا فهم کالت چکند دانش و ادراک
چند ار که حمام است بر ازنده حلال	هرگز نتواند پرواز بام با فلاک
هم عقل ز آرایش اگر چند بود پاک	ز ادراک صفات تو بود عسر با خاک

زین رتبه خرد خام و بیان نیست آن نک

باشد بدل امید مرا که ز کرم پیر	ترک ارشده اولی و پدید آمده تقصیر
بخشیده شود آنچه نبوده است بقیدیر	یعنی که بد از ماتست زان قدرت شایر

خلفه بر جنبی ار چند قضایه	و از آنکه کند کلک تضاعش یعنی
---------------------------	------------------------------

دور است گر اسید بود یا که سید

نگاشت یکی کلک نگارنده خطی کج	کوته نظران بسیند ار چند که معوج
تا باشد از افکار نگارنده چو منبت	حرف آمده بیرون همه بسوده مجرب
با اینهمه رفار کج از مات منج	ز الطاف کریمان بود آمال مروج

تا بود که بر افاده بکسند دی تنگ

وله طاب شراه

تو کنی کر عجب پرده کشی انیمه	تا به بسینی که بود خفته که بیدار اند
همه چون خستند آبی بسرا باز کرد	همچو در چشم که خواب آید و نشاء در
بیچ بس چاکب و جلدی نیایی نظر	قفل را همه بگشائی بی میخ و تبر

بری هر چه بتاریکی افتد در چنگ

نگذاری ز پی پا دسری کفش و کلاه	همه بر بانی و چون باد روی از درگاه
راه بسینان دوهزار ار بکارند برآ	کس نه بسیند اثر گام ترا بر ناگاه
در به بسیند بر چرخ روی گردی	نیم شب در دزدی چو نر و ز شود شاه

	دزد را سر بری از دامنای او نک	
بمخت نبود حاجت بر بند ار چند تساویست در کوته و گردون بلند نه ترا خنجر باید نه کلید و کلند		شب چو شد باز در اندازی بایمند پیش پای تو چو خواهی که در آئی بگرزند بر بر کنن سقف در و سپیدینند
	همه را سازی لی آلت و اسباب نک	
نشاء از باد ز رنگ از گل و سیرخی آید رنگ بواز چه ز گل رفت و فروغ از کوب شاه شکر کش و طر آربش نیست عجب		روشنی در دی از روز و سیاهی از شب نیت معلوم که می نشاء نداد از بجه کس گمان بر تو بدینان خبر نیست ادب
	که ز گنج و سپهر روی زمین باشد تنگ	
که بکاری خبر دست کس از من آسان نیست حاجت که دی از پی غارت مان رفته بسنی دل و دین جلد باد و سر و جان		داز مونی بود این تا که نمائی بعبان چونکه در رزم صف آرائی آئی میان زنده بر جانماند یک اندر میدان
	نفری نیست که بر صلح گراید یا جنگ	
میر و حسرت از آن رزم روان جم و کی تا که آید برین صومعه کسیر و درری		چونکه بنشینی در بزم بری دست بمی ملک فوس خرد که ز چه بشر نبودی

اندر آن صومعه یک عسمر نشیند تا کی
راه در بزم تو یابد عسمر دل سازد محلی

تا که بسند بسورت سحری ست ملک

در همه علم و زبان در همه آداب و فنون
کمالی و ز همه در صنعت و حکمت از دون
بگشائی جو تحقیق شفا و قانون
درت حیرت گرد از حسن بایست فداطون
از تو آموزد اگر سر تصوف و فنون
عجبی نیست که دانی همه چیز از چه چون

از اشیات تا سحر و سون و زیر ملک

هر کتابیکه بعالم بود از روی حد
همه را خوانی از بر چو الفبا و کج
درق و صفحه و سطرش موی ظاهر بسند
و آنچه دارد در بر و زیر و در نقطه و حد
چون نطق آئی سازی بنظر حل عقد
صعب آسان همه یکسان بت از هر کس خود

عقل و علم همه در عرصه حقیقت ملک

عقل اینها همه در دلبسری آن غیرت حور
برده گوئی گرد از هر کس که بخوبی مشهور
دل بر کس برد از عشق چو نزد یک و چه دور
چشم گر بر نیکبائی سوی او بردستور
که دل و دین به ننگداری از و گاه عجب
ناکامان بانی در سینه شرر در شور

دل بر فرق نه بقصد تو نماید آهنگ

خواب و بیداری یکسان بودش در آوا
میرد دل ز بر خلق چه بیدار و چه خواب

گر بود خواب بچاب آیدش از کف جاب	بچ ملک است تو کوئی ملکوتش به اباب
دل بیدار بجلدی برد آنسان که عقاب	صید بخت کز طره چار در تاب

یادمان باز نماید ز پی طمع ننگ

روز کی رفت پی میدان شخصی ز رجال	من دیاران دوسه چون سایه دراز ببال
اندران بزم در آمد نفری ز اهل ضلال	کرد انکار کلامی ز وی از سو و ضلال
گفت آید کتاب از پی اثبات متعال	بر سر صفحه چو بگشود کتاب اندر حال

بود مطلب ز ورق زوده در آن کرد ننگ

بر غداش همه بستند کمر ز اهل طسیریت	او نفر نمود بر اینگونه خصومت تصدیق
گفت من شاه دو گوئم نشوم بعد فریق	دریم رحمت من خلق دو گوئمند غریق
کرد و ابی کند اظهار غرض بهر علق	یا که خامی فکند خشت بدیاری عمیق

یا مفسی بخت فلک اندازد ننگ

این مجلس نیز از نوادش آران جناب طاب است
که در معرفت نفس و راه رسیدن بمقصود بیان فرموده

خواهم ایدل محو دیدارت کنم	جسوه گاه روی دیدارت کنم
---------------------------	-------------------------

داده آن ماه رخسارت کنم	بسته آن زلف طرارت کنم
------------------------	-----------------------

در بلای عشق دلدارت کنم

تا شوی آواره از شر و دیا	تا شوی بگانه از خویش و تبا
بگلی ز خمر عقل و اختیار	سر بگردان پس نهی دیوانه و ا

مای بند طره یارت کنم

دوش گزمن گشت خالی جامی من	آمد آن یکتا بت رعنا می من
شد ز بعد لای من لای من	گفت کی در عاشقی رسوای من

خواهم از هستی سبکبارت کنم

کر تو خواهی که ظرفیت دم زنی	پای باید بر سر عالم زنی
نی که عالم از طمع بر هم زنی	چون دم از آمال دنیا کم زنی

مورد الطاف یارت کنم

ساعتی در خود نگر تا کیستی	از کجای دوزخه جانی چستی
در جهان بهره عمری زستی	جمع هستی را بر زن برستی

از حساب تا خردارت کنم

هیچ بودی در ازل ای بی شهو	خواستم تا هیچ را بچشم و بو
---------------------------	----------------------------

پس جمادات ساختم اول جزو	اگر شوی خود بین بهانستی کبر
بر خودی خود گرفتارت کنم	
از جمادی بدست پس در نبات	و نذر آبخداد دست رزق و حیات
خرمت کردم ز باد التفات	چون ز خارستان تن یابی نجابت
باز راجح سوی کلزارت کنم	
در نباتی چو رسیدی بر کمال	دادمت نفس بهی در مثال
پس تو با آن نفس داری تقال	اگر نمائی دعوی عقل و کمال
خیره خیره نفس قدرت کنم	
خواستم در خویش چو نغانی ترا	بردمیدم روح انسانی ترا
یاد دادم معرفت دانی ترا	کردم آن تکلیف جبرانی ترا
تا چو خود در فعل مختارت کنم	
باز خواهم در بدر کردانت	از حقیقت با خبر کردانت
مطلق از جنس بشر کردانت	ثابت از دور و درگرددانت
پس در آن چو نقطه سیارت کنم	
شئی بودی شئی شدی	مرد بودی یافتی دم می شدی

د اقف از موت ارادی کی شد	چون ز بهت خود بگلای علی شدی
--------------------------	-----------------------------

از بقای جان خردارت کنم	
------------------------	--

که تو خواهی بر آمان الله رسی	آن آمان من بود در مفلسی
باش مفلس در مقام بکسی	گر چه زری باز جوطع می

تا بجا نیاکیم کارت کنم	
------------------------	--

زانکه کردی کیفیت یادم یقین	باب معنی بر تو بگشادم یقین
من خط آزادیت دادم یقین	گر بعجب آفتی که از دادم یقین

بی گمان بر خود گرفتارت کنم	
----------------------------	--

چونکه دادم از صراحت آگاهی	خود نمودم در سلولت بهر هی
تا که شد راهت بمقصد مستی	که تو سدا را کم خود مردی

در چه غفلت بگویند که	
----------------------	--

چون ز من خواهی دم عشق ای سیر	بد بهمت دکم تا شوی آدم سیر
پس چو شایانتم افسر بسر	در شوی معسر در باز از کفیل

افسرت را گیرم افسارت کنم	
--------------------------	--

می تنی تا که بس برود خود	همچو که رسید دایم دگر
--------------------------	-----------------------

یاندانی اینکد قرنی بی رشد	در ره دین اردوی باری بجد
---------------------------	--------------------------

من بسیکدم کاو عصارت کنم

من ترا خواهم ز قید تن بری	تو نداری جز سر تن پروری
پس کنم تا این سرت را آن سری	سازمت هر دم بدردی بتری

جبر یانه محض و ارت کنم

تا شوی تسلیم تو در امر سپر	همچو صید موده در چکال سپر
کردی از موت ارادی ناگزیر	که ببالایت بر کم گاهی بزیر

گاه بی نان گاه بمارت کنم

تا بود خام این وجود سرکش	باز بگشتم ز آتش اندر آشت
خوش بوزم این دماغ نامحش	پنجه بپیر و ن آرم از غل و غشت

زان می مستانه هیارت کنم

گاه بردار فنا و نیرست	که بخاک و گد بخون آیرست
که بر خاک مذلت ریرست	گاه در غبار محنت نیزست

تا ز عسر خویش بزارت کنم

تا نفس داری رسانم ایحب	هر نفس صد بار جانم را بلب
------------------------	---------------------------

هر زمان اندازمت در تاب و تاب	فارغت یکدم نسا زم از لقب
------------------------------	--------------------------

تا ز خواب مرگ بیدارت کنم

برفت ماهت از بهشی رمق	گیرم و سازم بسیجست مستحق
هر چه بگشائی تو زین دفسر ورق	من بهم بر چمیش باز از نسق

تا بخود سحان چو طومارت کنم

گر حدیث از روح کوئی گزینم	جز من و مایست سجت در سخن
تا نبینی هیچ دیگر مادم	سازمت کنک و کرد و کور از من

در تکلم نقش دیوارت کنم

آفتاب ای منم پالان تو	برزخم بر بنم سرو سامان تو
جان تو بسته است چون بران تو	نانت گیسوم تا بر آید جان تو

مستحق کج مروت کنم

تا نگردانی ز من روسوی خلق	باز گردانم ز سوت ردی خلق
بد کنم بد با تو خلق و خوی خلق	نادست سازم ز گفت و گوی خلق

تا امید از یار و اغیارت کنم

گر هزارت سر بود در تن بلا	کو بم آن کیجا بسنک استلا
---------------------------	--------------------------

ماندت چون زان همه بکسر بجا	همچو منصور انست رازیر پا
آرم و تن بر سردارت کنم	
تا زخم آتش ترا بر جسم و جان	سوزم از نار جلالت خانمان
سازمت جاری اناحق بر زبان	نک باران بر سردار آرزمان
همچو آن حلاج اسرار ت کنم	
گر براه عشق تا افشوده	در بر صوفیان پی برده
سر بهسبجان که ماده خورد	آسپهان یعنی که از خود مرد
تا به دل زنده سردارت کنم	
گر کنی از بهر دنیا طاعتی	خود من اندر تو غیر از جمعی
ز آنکه تو مرزوق بعد از قسمتی	ور ز طاعت ما مرید حشمتی
سرنگون بر عکس در نارت کنم	
در تذکره خواهی از اشراق من	عاشق نوری تو فی شاق من
خارجی از زمره عاشق من	در حقیقت گر شوی اوراق من
مصدر انوار و اطوار ت کنم	
که حدیث از ستر کنی گاهی خیر	که سخن از کعبه گوئی که زدی

گاه دل بر دگر بندی که بسیر / گر سپرد از یمن یکدم بغیر

واحد اندر ملک قمارت کنم

که بتن گاهی بجان داری نظر / که بچشم شاهان داری نظر
چون بر بمن برستان داری نظر / تا بر این و تا بر آن داری نظر

در نظر با جملگی خوارت کنم

گاه بر گل که بنز گس عاشقی / که بقتا تم که با طلس عاشقی
بر درم گاهی چون نفس عاشقی / فارغ از من تا بهر کس عاشقی

سخره هر شهر و بازارت کنم

که بکسب جاه و ماست هوس / که بعسر بی زوالت هوس
که بر امکان و محالست هوس / هر دمی بزیگ نیالست هوس

زان بفر هیچ غمخوارت کنم

آغاز خود یک قدم بر تر گذار / این خیالات بها از سر گذار
کام دنیا را بگا و حسر گذار / یک نماز از شوق جعفر گذار

تا بخند عشق طیارت کنم

کاهی تا کی دمی در کار شو / وقت مستی نیست مین هشیار شو

خواب مگر گشت بلبیدار شو	کاروان رفته دست و بار شو
-------------------------	--------------------------

تا بسم را مان خود یارت کنم	
----------------------------	--

بار کن زین منزل ایجان پدر	کاین بیابان جمله خوفت و خطر
مانی ار تنها شود خونت پدر	دست غم زین بعد خواهی ز دستر

کار من این بود کاجارت کنم	
---------------------------	--

کوشش دل دار ای جوان بپذیر	شود در این بحسره بلا هم بپذیر
کرده کی گسرازیان پیو پذیر	گر شوی از جان تو حاجتم پذیر

بسیار از خلق یگارت کنم	
------------------------	--

جان بابا از حوادث و ز خطر	جز بوی من ترا نبود مفسر
هین مرو از کشتی عوئم بدر	تا چو ابراهیم دیونس ای پسر

آب دشتش را بگذارت کنم	
-----------------------	--

با وجود آنکه در جسم و گناه	غم خود در کار خود کردی تبا
گر بگوی رحمت آری پناه	سازمت خوش مور و عفو آله

پس بحسرم خلق غفارت کنم	
------------------------	--

گرچه در بزم حضوری ای فطیر	گرچه مراآت ظهوری ای فطیر
---------------------------	--------------------------

گرچه غرق بحسره نوری ای فستیه	باز از من دان که دوری ای یفتیه
ورنه دور از فیض دیدارت کنم	
قصه کوتاه بنده شود کوی من زنده گردی چون سیح از بوی من	تا بدل بسنی چو موسی روی من عاشقانه چون کنی روسوی من
در مقام قرب حضارت کنم	
دم غنیمت دان که عالم یکدم است دم زمن جو کا دم احیازین دم است	آنکه بادم بهدم است او آدم است فیض این دم عالم اندر عالم است
دم بدم دم تا بدم یارت کنم	
صاحب دم اندرین دوران منم باب علم و لفظه عرفان منم	بلکه در بهر دوشاه جان منم آنچه کا نذر و هسم ناید آن منم
من معبسی بجز خارت کنم	
گرچه از معنی صورت بالوصول یک بر ارشاد خلق اندر نزول	مطلقم در نرزار باب عقول هر زمان ذاتم کند صورت قبول
تا بصورت معنی آثارت کنم	
اسبیارا در نبوت هر برم	اولیارا در ولایت هر برم

مصفی را ابن عسّم و یا ورم	حیدرم من حیدرم من حیدرم
---------------------------	-------------------------

نک خیر از سر کرات کنم

جزوه گزیده عصر در یک کوتم	اینه مان اندر لباس رحمت
هین علی رحمت ذو القدرتم	گر شوی از جان گدای همت

ای صفی من نور الانوارت کنم

در خصالم رحمتہ للعالمین	در جامل رحسم رحم آفرین
در جلال بادشاه یوم دین	در که ایاک نعبد نستعین

بن مرا گر شرک بزارت کنم

من صراط مستقیمم بلد	هر چه جز من راههای طله
یک نگاهم به ترا از صد چله	دل بمن در اندنا کن یکله

تا براه راست با داریت کنم

تا به بیرونست بردیو بحسبم	ای برادر زین صراط شقیم
زن بنام من بسی بی ترسم	دم ز بسم الله الرحمن الرحیم

تا که خطا نشر اثرات کنم

من ظلم غیب و کفر لاستم	چون بکنند لاری الاستم
------------------------	-----------------------

یعنی از آلا و لا بالا بستم	نقطه ام بار ا ب با گویا بستم
----------------------------	------------------------------

مین یکی تا واقف از کار ت کنم	
------------------------------	--

منظر کل عجایب کیت من	منظر سیر غراب کیت من
صاحب عون نواب کیت من	در حقیقت ذات واجب کیت من

گر منغنا راست فطرت کنم	
------------------------	--

گر ز سیر خود زخم دم اند کی	خاطر لغزش زنده افتد در شکلی
ایقدر و ان گرتو صاحب کی	نیست بید از هزاران جزئی کی

گر کنی شک بند پذیرت کنم	
-------------------------	--

شب گذشته ای ببل آشفته چال	روی کل بین در گذر از قیل و قال
باشش حیران یکر نامم بر جمال	شو چو طوطی در پس آییند لال

تا بدمج خود شکر خوارت کنم	
---------------------------	--

این محمّد شیوانیر از اشعار آبدار است اما
آن حضرت قدس سره ابرین با حضور قلب در نماز معنی صراط مستقیم

و حقیقت لفظه با و بسم الله الرحمن الرحيم

تا شد دلم شکسته آن زلف غنبرین	بردشتم دُرست دل از عقل و جان دین
سودا بد آنچه در سر شوریده شد کین	در هر کجا از حلقه دیوانگان این

افسانه گشت قصه حال من غمین

گفته مراست که اوزا دل است نام	بودش همیشه در شکن طره مقام
روزی ایرسلد گشت وین بدام	میجویش ز نام کجا در هزار دام

میرپیش ز حال کجا در هزار چین

دارد هزار گوشه در نظره دل درنگ	زین کرده سخت بر من دیوانه کار
از چار سو بگردم افکنده پلنگ	گاهی کشد بر و دم و گاهی کشد بر

گاه افکنده بندم و گاه آورم بچین

هر تار موی خم بخش راست صدکن	در هر شکن اسیر دل دین و دود چمن
در دی گرفته هر دل آواره وطن	فرزانه ساحریت همه رنگ و مکر و فن

پیچیده از دریت همه شد کید و کین

اندیشه را عبور نه زانوی بد لثم	تا چون نهد ز بیم براه غمش قدم
هر جافه چو مرغ معشوق بدام غم	گو یا مشته است در او خام خم نخم

مانا مکرر است در او دم چین چین

او هم چوبنده بود گرفتار سلسله
بودند جمله بادل دیوانه یگانه

کشم برم پناه از این غم بعاقله
صبر و قرار و حسن و عشق و عقل و حوصله

یعنی در آن دو طره عقل از ما بین

بمجنون صفت بودی اندوه در بر
یکباره ز دهبستی سوختم من شر

دو شتم که بود خاطر از آن سوی شکسته
ناکه بجان فت و مرا آتشی دگر

پرداختم وجود ز غوغای آن

پرداختم تمام زهستی میانه را
دیدم بسزم جمع نگار یگانه را

کردم تنی ز زراغ و زغن آشیانه را
خالی نمودم از خود و اختیار خانه را

کافکنده پرده بر طرف از روی نازین

جعدش بد لر بانی عشاق نیم تاب
بد محجب زیر تور خارش آفتاب

چشمش ز شب نشینی بیار نیم خواب
بنفشه در دو لعل لبش صد قرا به تاب

ز انرخ شد حقیقت حق یقین یقین

یکباره بر دامن سرست عقل و هو
بود آنچه میرسید در آنجا لطم بکوش

لعش که بود از خم مهر ارماده سب
ز افانه وجود چو یکجا شد خموش

تجید سپهر عشق از آن لعل گوهرین

کرد و بنفس عارجه معراجت این نیا
بختیر پس بگوی و ز هستی کن حیران

ایدل گرت هواست که در عالم نیا
بخت طلب نخواست ز مردان پاکباز

یعنی چهار بار دل انشش هت کزین

گویند رابست سرانند از آن زمان
در ضمن گفتگو کنم آن راز را بیان

کردی حقه دردی نمودی بحق ز جان
سر حضور نیت گرت باور ای جوان

هستار تادولت شود از نور حق پسین

هم فرض دان و لای را در دل ای سلیم
پس گو بنام دوست تو رحمن الرحیم

اول شناس نقطه بار اتو ای حکیم
بسم الله است آیه آن نقطه عظیم

یعنی بجام خاص بود در حش قرین

حمدش فاده فرض بهر جندی از عجب
توفیق حمد پس طلب از حامدیه

محمود مطلق است چو آن سجد مجید
این حمد قفل رحمت حق را بودید

انگاه زن مدام دم از رب عالمین

تکرار کرده رحمت خود را به بندگان
رحمن الرحیم باین قصد پس بخوان

چون باقی است بر غنیش رحمت افلاک
آنجا بشرط مغفرت اینجا بشرط جان

تا در دو کون بر تو شود در حمتش معین

گرداری اعتقاد بعد از حق یحیو
بر موقف حساب ترا باید اعتقاد
کائنات بر استی کند اظهار عدل و داد
تعدیل کفر و دین شود اندر صف و معاد

پس مالکش بکوی اثبات یوم یکن

سر حضور پیش تر گفتم ای ولی
دل کرد مت ز جلوه مبعود صلی
آن نکته را تمام کنم بر تو من جلی
تا رو کند بجانت ظهور سینجلی

خواند حقت بر اده عبادت ز مخلصین

این بندگی مقام حضور است ای فقیر
و ان جذبه تو حیت تو لا یعون سیر
ایاک نبداست پس آن فعل متجیر
مقصود ازین سلوک بود جذبه مجیر

جز جذبه نیست زینعل آمال سنین

اندر سلوک و فعل چو ایالک شهود
باقی ترا هنوز بود رستی از وجود
پس و عل تو طالب این جذبه باش
یعنی بجوی یاری از آن پادشاه جود

تا از خودی بجذبه شوی خالص دین

ظاہر شدت چو سر عبادت بدین مفا
رو کن کنون بدر که معبود بی غلط
کاین رهنمای است ز بهی ذوق
وادی بقسم حصر چو بر بند کیش خط

	از صدق دل گوی پس ایماک نیستین	
دل در حضور سپهر چو بر کنده یازد و شدیده ات ز هر چه بجز دست لایرون	زینسان شدی تمام مبر ز کون و لون یعنی ترا پرستم و خواهم ترا بعون	
	یعنی ترا ستایم جویم ترا معین	
خواهی اگر ز سر صراط کتم علیم در اهد نابجوی توزان یاری ای حکم	مرد حق است معنی آن راه مستقیم پس نه قدم بهمت نادی بدین کم	
	در راه تاشوی تو را صحاب را	
وان نعمتی که کرده حق تمام در است بردار دل زد دوستی غیر هر چه هست	راه ولای سید مانع الله است بنشین بخوان نعمش امیرد حق پرست	
	تا در صراط رست شوی اهل الدین	
راز در گزینوشن گرت گوش دل بجاست یعنی رضای حق ز تو در مسلک رضا	از سر غیر ضال که آن بخت رضا پس این صراط راست که گفت ترا کجاست	
	جاری است از هدایت مولای شستین	
دارد بحق بر استی این راه اتصال آن کو براه راست نزد گام لامحال	باقی و گرت تمام بود غفلت و ضلال اکراه و غافل است تو خویش مفضل	

پس دل بری نمایی منصوب و ضامن

ای طالب طریق هدایت بلا کلام	جویای اولیاء نشود لفظ محرام
داری تو چون بختن راه حق استقام	بشک ز شیر پاک دلت دیده انعام

میسکن با در و پدر خویش و سکن

شکر خدا که بنده سپیدان رهبرم	در ملک فقر صاحب کلیل و تهرم
در آستان پیر معانی خاک شد سرم	روشن دل از تجلی انوار حیدرم

و انجیز موسویت هزارم در این سستین

سری که از کلیم حق داشت نمک شکر	وان دم که بر مسیح نرود از صریح دم
وان نیم ندای هیچ بکس نیم قطره نم	از ماندن داشت پیر طریقت درین هم

ای مرجا بغیرت آن غیرت افزین

ای جان جان عشق که جان جان زنت	در جسم ما عشق تو گر هست جان زنت
صورت ز ما و معنی روح روان زنت	گفتم غلط چه باز که این از من آن زنت

با دم زبان بریده هم آن از تو و تهمین

من کیتم که دم ز غم از نیت یا که هست	معدوم محض ای تو عالی بر آنچست
الطاف خسروانه محمودی تو هست	کاز نافه و کان مذلت گرفته دست

	تا نگذرم ز قصه چاروق و پون	
آید چای کریم ازین شست پیچ بر جرّمان گیسر و بر افعالان پیچ		پیچیم ما و پیچ تراز پیچ در پیچ با آنکه تو بتوست ز ما جرم پیچ
	یعنی مران ز در که احسانان	
از ما گیسر داده خود را بعلتی گر ما مقصریم تو دریای رحمتی		بیلتی ز فقر چو دای تو نیستی بخر جرم گر چه پیچ نکردیم خدستی
	اغفرنا بفضلک یارب آئین	
ما را بس است خجالت بیار خود کنون تا چون کند عطای تو ای شاه نفون		از ما محو حساب که سرمایه گشت چون داریم گر نه سود زیان شبان فردون
	با جان بندگان زانکار تشکین	
این ستم نیز از جمله اشعار آن حضرت است که در بیان جلوه جمالی احدیت در وجود ممکنات و مدح میرالمومنین علی علیه السلام		
باشروط مولائی باشم سلطان بود فرد و لا یعرف گشت مردودانی		واجبی بود گشت در لباس امکانی واحدهی و الهی لا بشرط و فردانی
	در دُش خود عالی در غلو خود دنی	

	غیر وجهه مالک غیر ذاته فانی	
جو ش تابروی از قمر خطه خطه قلم کرد تا ندانش هر کس رخ نهفت پی کم کرد		بحر وحدت مطلق در ازل قاطع کرد نور حسن خود تابان بر سپهر و انجم کرد
	شد بزم میخواران قنچ می از خم کرد هر که خورد از آن می گشت غرق بحر حیرانی	
عشق او بخود آراست صد هزارگون محفل یک نگاهش از خود برد آنچه دید در ره دل		در حجاب وحدت بود بر جمال خود مایل و ندان محافل گشت از هزار در و در خصل
	دل نه آنکه بود از غیر خیر نهو باطل هم دل او هم دل در هم بناو هم باطن	
در هر آن یکی گردید جلوه کرد آمارش کس نبود تا کرد در نظره خریدارش		صد هزار آینه نشت پیش رخسارش عشق پرده سوز آورد از حرم یارش
	شده روان تماشا را خود بگل اطوارش تا جمال خود بسینه خود بعین وحدت	
حسن بر چمن بخشید عشق گل به بلبل داد بر شقایق و نسیرین رونق و تمل داد		شد باغ و رخ بگشود آب زنگ بگل داد هنر را از زمین کرد و سحر و اتمایل داد

	<p>ناز بر من آموخت شاد می بسنل داد ایچنین کند هر جا نفعی نامی رحمانی</p>	
<p>آب و رنگ رخسارش در گل و سمن سنی نی که لطف نرسد است چون کشک سنی</p>		<p>بر چمن کی گدازد تا خوش چمن سنی از لطافت نرسد لطف آن بدن سنی</p>
	<p>حسن یوسف آن بود کسب پرین سنی چشم حسن بن خواهد عشق سپهر گفانی</p>	
<p>لکن ترانی از گوید از بخت و ناز است رب از منی از عاشق جذب یار طنا است</p>		<p>حسن پرده در هر جا خود نما و خود ساز است باب روتش هر دم بهر طشتان باز است</p>
	<p>پیش عاشق و معشوق زین و زین و صد آواز است بخیبر بودند اعیان رزان و موز و نواز است</p>	
<p>در وجود او یکجود جذب استی نیست ره بهستی آن یا بد کش نشان نیست</p>		<p>آنکه را که اندر سر شور و عشق و مستی نیست هم بلوح اولفتی غیر خود پرستی نیست</p>
	<p>در علو آثارش احتمال پستی نیست همچو فوق بر دستی است شیرین نیست</p>	
<p>بست بر افکن از کعبه ریشه بر کن از دست یکه تا در یاد دل قلعه کوب حنبر کن</p>		

در قاتل ختم آتش در سبزه دم دانهن
گاه رزم در میدان صف شگاف و شیران

میگاف بر تنها از نینب او جوشن
روز سرگان از وی هیچ شام ظلمانی

در غزای اسلامی تیره روز شیران کرد
در جهاد عرفانی ملک نفس ویران کرد
رونق تصوف گشت یاری فقیران کرد
مرصیف علی شده را افتخار پیران کرد

در طریقت و بیعت دست و سیران کرد
ایچنین بقا بخشد بر کسی که شد فانی

از فانی درویشان واقف ارشوی اندک
از صفیحه هستی نفس خود نمائی حاکم
بر فانی خود کوشی از خودی شوی منک
پس بحق شوی باقی بریقین رسی از شک

چشم دیو بر بند ی کاو و دبید آدم کیت
بسر علم الالسماء این بود اگر دانی

زبان بجای احمد خشت مرتضای کل دم
چون فزون هستی بود بخودیت از عالم
تا بعارف آموز دیکته نقد کرم
یعنی از فنا گردد کامل الظهور آدم

یابی از کنی بیشی بیش خود چو گیری کم
خواهد اگر کسی بر مان گو خود یافت برنی

سوره برد و در کج خواند سوی که آودتها	یغنی آنکه پیدائیت بر کس آن نم پید
در کفتم کم از کاهی است این سپهر و فیا	خشم اگر بود کوهی میسر بامش از جا

خار و خش قد یکو وقت جنبش دریا
گاه و کوه یکمانت پیش یم بطوفانی

کافری خواندند در سبزه درویش	خود ز فعل آن بد خو منتقلب نشد خویش
ترک قتل آفرمود بر کثود بازویش	کی بود کسی واقف از خصال نیکویش

جز کسی که پیوسته با محیط او جوش
صوفیان صافی و عارفان بانی

من زین اقبالش چون شد مبنی نام	دیدم آتش افروزی لفریب و فزنا
هر که میرسد از راه انحراف جانانه	باده اش به پیروی بی به پیما

تا نمودی از مستی ترک عقل و افسانه
عالم دگر دیدی از جهان عیانی

ردی خلق آن عالم سپهر تابنده	از صفات خود مرده کجیات حق زنده
جان جهان تن رسته دل ز ما سوخته	فارغ اندر استغراق از گذشته و آینده

با پسین شمشاد بی پیش مرتضی بنده

از یقین در ویشی نه از کمان شیطان

دل ظن و صورت را بیل بجا که معذورند	بر دغل دور ووی دل بسته اند و مشهورند
بر هوای تن سرخوش و ز جمال جان کورند	هر زمان ز اهل الله بر بهارند و دورند

چون خفاش ظلمت جو در عباد با نوبند
با دلی حق در جنگ بر مراد نیافیند

صلح جنگ این دو مان ای پسر بی نمان	فی که آن معاویه دیو یا سلیمان است
زانکه رسته زین اغراضی را شاه مرد است	بر هر آنچه شد هنگام دان که مرد میداست

بر غنا چو شد نوبت چو زان دست است
بر فنا چو شد هنگام عافیت سجانی

من تجربت امروز از جهانیان بشم	در جهانیان بحیرتی ز طمع و ثلوث بشم
تا بهی نه پنداری گوشه گیر و دور بشم	از دور کون بیکانه باهران تنی خویشم

خلق تو خوی هر کس هست چو نوشته پریشم
نادراست اگر باشد کس بخوی آنست

خصلت بگو اول صدق دیگر انصاف است	هر که در این خصلت دل ز ناحقش صفت است
قلب صافی از ناحق کامل اندر او صفت است	کامل صفات از حق نیستی الطاف است

لطف حق چو شد شامل مر قطب اعرف

بانجی کامل دم یاعلی عسبرانی

قصه خلافت را واکذار و بعیم شو	از فک کن صحبت از فلک مقدم شو
هستی اربنی آدم چون پدر کرم شو	با بصر ق عالم زن سرفراز عالم شو

در حریم میخانه خرقه سوز و محرم شو
بالباس از رقی نیست که بگوئی کمالی

جای معرفت یگان خافاه و سجده	زانکه واحد مطلق بر مکان مقیده
دل سرای توحید است بعد مشاهدت	دیر و کعبه یکسان است گرد آن موحدیت

تیغ و نی چه حاصل چون باز و جانی هست
تا کرات در سلام معنی مسلمانی

این سمط نیز از حضرت طاب ثراه است در شناسائی پیر کامل و تهرات

تو پر بچهره که مکر از مردم بالایی	که در آئی و بچشم اندر مینایی
دل هر دل شده یابی بر بانی	یا که خون سازی از زیده بالایی

برای در که کنی خون بود دل آری

بدل آرائی و دل بردن میثا		
سیر و بسیم دل از بر من کم کم جو چشم آید یا بنهم باشد نیم	بکشد ی همه چین در چین خشم در خم گو تو مانا پری است این نه بنی آدم	
که نهان دل برد از آد میان مردم و ر بود آدم با کس نبود تو اکم		
چاکت آنگونه دل از کف برد آهوش آدمی پاک کند از دیدن پریان غش	که بتابد بمش مومی از آتش وین گوارنده بود مارانی مانوش	
چه گوارنده ترا از ایند بستی و گلش برو از ما دل ما آنهمه هوش و بش		
نشان بستن بر رویش هم در ما از هوا آید بنداری بی پر ما	و ر به بند ی کد از هر در او سر ما بندد از هر سو بر هر کس معبر ما	
بر ویش خیزد افش گوهر ما بسخت ریزد از لعلش شکر ما		
بکفش با چین گوی این گردون نبود چیزی پیش خرد و قانون	و هدت بازی خدای بوی افلاطون نشان بردن جانی کفش بیرون	

	جان کم آگری پیش کُنت افزون بندنت و ز کس نشود ممنون	
همه باشندش در فهم سخن کردن نهند و زنی بر گفت و بگفتن		آفتد چاکب و پُر مایه و حرف افکن پیش او باشد چندان که سخن روشن
	بجوی کسیر دانه دانه و نه خرمن بل گذارد سخن جرمت برگردن	
که بسبیدی دل و بر کیو پستی همچو هشیاری کا یه بستی		بچه انداز و تو ای شوخ زبردستی نشدم آگهی بردی و کی بستی
	در ره دل بکد این سونبشتی که ندیدت کس بادامی شستی	
کله مردم از سر همه برداری نگذار ی نه دهی پس نه نگهداری		گفته بودندم ای که تو عیاری بری آنچه بچالاک و طساری
	و گر آید ز پیش کس توبه نکند ازی چو برده بنیش از طغنه بیازاری	
نشوی گاه سخن گفتن شفته		سر مردم بزبان بچی در گفته

گفته تا کسان کس هیچ بشنفته	پس بدیناروی آهسته و نهفته
----------------------------	---------------------------

همچو عیاری کا کید بسر خفته
خانه بسند چو شود بیدار افته

من بر اینم که تو ایشان پری پکیر	پدیرت بوده ملک یا پیریت مادر
ز آنکه آئی ز در بسته بلخ اند	همچو آن صورت کا ند دل عارف

بدر آرد چرخ آدم در منظر
و آدم است آن نه چو آدمها در محضر

بود اعلی مثل آن مهنی اگر یانی	نه که میشی بود او را که بر د کس پی
نه با و ماند چسبزی نه بجزیری وی	داریش گر بنظر لیس کشیده شئی

چو در آید شود اندیشه اشیاطی
نشاء پیدانه و پیداست نشاطاری

تو پننداری کا نصورت الکی	بود آن صهبایا ساقی بروایی
بل باقی بود آن باقی اگر خواهی	آردش ساقی در ساغ و آگاهای

چو بنوشی سدت نشاء بناگاهای
کندت ساقی در اینهمه سهرای

عجب آن می فکرات و خُش و حد کر می عشق بجوش آوردش از فکرت		پرورش یابد با لُغْصِه از جُست پس شود صافی چون روحی بی لُت
	دل نوشنده از آن افند و حیرت که حقیقت بود این با معنی یا صورت	
چون بدل آید بیرون نرود هرگز جز که بر حکمتی از آیت یا معجز		نیت در خارج پیدا شدنش جای همسجو بر مریم کآمد علی ذی عز
	یا که او دیدش جز نف بر نداشت از بهمان حتمی کوبیند بی حاج	
باشد آن صورت از یک پیر از یک شه تا بد آن نور از یک مهر از یک مه		اندر آید بدل از یک حیث از یک مقد و نشود هرگز بر نا که
	تا نه بسند رخ حتمی از آنده دل ز یکتائی هرگز نشود آگ	
من و دل داینم آن طلعت روحانی زانکه آن چهره نه حجت نه جهانی		که نه هرگز بتکثر بود ار زانی اولی باشد کور انبؤد ثانی
	لیک از غیش شاید بسراخوانی	

	هم تو اش مینی بر صورت انسانی	
دل و جان یابد تسکین و طمانینه بتو گوید سخن آن لبه دیرینه		چونکه ساکن شود بصورت در سینه و جغیب اید و گیر و ز دل آینه
	از اول شب تا آخر آدینه کنج مخنی را دل گرد و گنجینه	
صورت از معنی کفایت در این شب به پری لیک توان برد پی از شب		گفتمش روزی کی عالی از اندیشه گفت بر صورت ثیرت بود پیشه
	شجر از شاخه نباشد بود از ریشه چنین که بر شاخه فکرت زنی تیشه	
شجر و شاخ ز ریشه است ولی محکم زاده از مریم عیسی نبود مهبکم		شجر و شاخ و ریشه است همه بهم اثر از ریشه رسد بر شاخ هر دم
	داده روح لقدس از غیش کردم پسر روح اورا کس خواند فاهم	
خاصه کان زانیکه باشد نه کمودا تا شود از دم روح لقدس استن		لیک است ز جبریل نشد هر زن بر می باید با تاید از ذوالمن

	پس سیحانفی زاید کامل فن که دل مرده زوی زنده شود در تن	
اجمعی خامی کوته نظری پی که بیا موز در رسم دره تقدیری		تانه پذاری صوفی است هرا بلیدی نشه بهدم عیسائی و اداریسی
	شکسبد بوی الا که قترخ لئی کو گلی زان باغ آرنبود تدلیسی	
آچنجد در خور توضیح به نهفتم همه آن گویم کو گوید و اشفتم		بتوز اسرار حقیقت قدری گفتم من بان منطق هنگام سخن جفتم
	بس گهرهای معانی به بیان شفتم نیک در یاب که رایت بصفا رفتم	
مکن آنرا ز صفی چون شنوی ظاهر عقل یکجا از معرفتش قاصر		باتو گویم سخنی دیگر اندر سر آنکه کس نبود بر دیدن او قار
	حس کند در کس این نماید در ظاهر جز تو او کردی آنکه شویش نظر	
تا تو نمانی او ماند و این شتا		هر چه تو بگردن از خود روی و آید

بجز او چیزی بجز تو نمید	همه او باشد و او باله و او باشد
-------------------------	---------------------------------

فکرتی میسر چون فکرت نوزاید	
تا و اگر چیزی بر اصل تو نبنداید	

بس غیور است او بر طلعت نیکویش	هیچ نگذاردی غیر نکر دسوش
تا کسی باقی است از هستی بیکویش	نواند دید یک مونی ز ابرویش

جز کسی گوشت فانی ز خود و خویش	
کرد و او ناظر از چشمش بر رویش	

و ادلی گانجا سیم رخ پر اندازد	در خور از عصفور نمود که پرنواز
جز که از هستی یکباره پردازد	و انگهی خود را هم بر ملک سازد

ملک از چند انجاد و هوش باز	
انکه داند سر دلی بخشد و ناز	

سالم من خود هم بر ملک بودم	راهسار همه پی بردم و پیوادم
قطع هر دای هر مرد حله نمودم	هر دای را زدم و بشدم و بشوادم

زانکه غیر خیر نیست بر نفسم و دم	
پیش پای خود بنشستم و آسودم	



بسم الله الرحمن الرحيم

تا بگذریم در غمت از اختیارها
زان بحسب که داده بباد آوارها
بر عاشقان گذشته چنان روزگارها
چون خاک شد نشین من رهگذارها
بیتی چه کرده عشق تو با جان نثارها
کز عشق تست در بدر اندر دیارها

سوگند خورده ایم بوی تو بارها
گفتم که دل بزللف تو گیرد مگر قرار
و اندکی که روزش از انظره گشته شام
گیرم مگر که دانست اندر ره بی بکفت
شرم آیدم بجان تو کاشی مرا بسر
شاید یک از حال غریبی کنی سراغ

ز آغاز عسر پیشه من بود در دوشم
تا چون بود ز عشق تو انجام کارها

تار و نادم از غم عشت بکوه دشت چون میزدم بودی سرکشگی قدم در سوزش فراق تو هر شام تا سحر بیرون دلی ز حلقه زلفت کی گنجاست	شستی ز روی سیل سر شکم غبارها پارا بنود سرکشی از زخم خارها بدنوی بر تنم همه چون نیش مارها کاری بدام و بندیش آسان تبارها
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چشم آلوده نشسته بر سی زلفها

مانا بوحده تو بنشینم سیر

آنجی که شد ز رنگس متت غوا به نوش خطا بر دیده کرد درخت یا کشیده اند باطلعت تو فارغم از باغ و گل که هست رفت آنچه بود حسنه غم روی تو در نظر	می نگفت ز ساغر و جاش خارها بر باغ گل ز سبزه ریحان حصارها شرمنده پیش روی بیت بهارها مارا بس است یاد تو از یاد کارها
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داند کمال شعر کجا هر مکرری
شعر صفی است آیت صفوت شعاری

غزلیات

<p>گردد منزه زوغل دوده مارا بر باد فنا داد فلک سوده مارا صد گونه عطا خدمت پیوده مارا در سیکه ده بن نعمت پیوده مارا پیوده تر این ساغر پیوده مارا هرگز نتوان کاستن انسوده مارا</p>	<p>شند بی خسته آلوده مارا بیکشت و فرد کوفت چو دانه تسلیم بود از کرم سپهر خرابات اگر داد ایشخ مبر وقت خود از دعه بعدوم رفتم تهنی دست بخیانه که کردند افزود بپایر معنان زاهد اگر کاست</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

میگفت صفی بر در میخانه که از عشق
مهار ازل ریخته شالوده مارا

<p>تاسیه کرد از کاشکش روزگار خویشرا تا قلم بکشیم بر سه اختیار خویشرا نکنم جنبه با همان ساغر خار خویشرا بنیم اندک چون براه او نثار خویشرا میدهد بر سبیر اربابا قرار خویشرا</p>	<p>دل نداد از دست کیمزلف یار خویشرا اختیاری بد حادث نیست در فرمان عشق کز قلم ما صبح محشر است از انجم خمار خواهم اندر خیل جانبازان نیارند نام بقیة انزلف مشکین اهر آن جنید بدین</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زاهدان از یاد جنت مست و ما از عشق بیا
هر کسی در بونته سجد عیار خویش را

تیر تر گانت صغی را بر نشان از کجاست
باز گیر از خاک چو فکندی شکار خویش را

بر نثار یار جان اندک بود در پیش را
بست مند و راجو مازا هشد بی یار
و اعطای رسیدن گیسوی مشکین بی تو
یار اگر باشد بهر از جور غیار چرم پاک
حاشا ز امر همی خوشتر ز لعل یار نیست
خاصه که رسید بگام فناء هلدنش را
چون ندید است او بتاب آنزلف کفکش را
میفکندی پشت گوش افسانه های پیش را
باب نوشین او مست پذیرم نش را
در که او باز و کند مرهم نخواهم نش را

شد صغی بیکانه هم از غیر و هم از خویش
زان نه او بیکانه را شفت زنده نه خویش را

ترک عقل و دهنون کردیم ما
بند هر کس و بود چون عقل و خون
خاز را پر دشتیم از بهت نیست
تا نباشد حرفی الا حرف عشق
بر که نشسته از مکان و لا مکان
خویش در عشق آزمون کردیم ما
ترک این عقل و خون کردیم ما
غیر یار از دل برودن کردیم ما
لب نخش از یکانه و نه آن کردیم ما
جای در میخانه چون کردیم ما

در خرابات از سواد الوهیت
زیر گام اندر سماع از دور جام
تار و پود خست و سجاده را
کم گرفتیم این جهان از بیش و کم
همچو منصور از آناهیتا بر زمین

هر دو عالم را از بون کردیم
این سپهر سیلگون کردیم
رشته های ارغنون کردیم
شورستی تا فرون کردیم
نقشبانی رنگت خون کردیم

سر زد و شل اندر ره فکندیم
پس ز دار جان نگون کردیم

از شرمه نوسنم باز روانه است
می بود امیدم که مریت جزا و یا
یک گفت ز دست نکشم زلف دگر باز
روزم همه شد شام نیاید سحری است
این شکوه ز بخت است ز دور نمی زند
گر چشم سوی گوشه نشینان نکند باز
این سخت کانی هم اگر زان خم ابرو
بخشای میان بهر کنارم که بویست

زین پس بشر عشق لعل منجانه بخانه است
سیدیم اگر چند که بر ناز و بهانه است
غافل شدم از وعده خجانه که فضا است
با او چه توان کرد که مخمور شبانه است
کو در همه آفاق با خلاق یگانه است
به عهدی از ادنیست که از دور باز است
بر تیر قضا هم دل درویش نشانه است
کز هیچ صفتی بکسر مونی بیانه است

از رنج گویا من شوریده که دانی تو سوسن آزادی من پیش تو خاوی رفتم و رسیدیم زهر بحسب حال	دیدن توانم که بکسی تو شانه است این نیست زبان گاتش عظم تر بانه است غیر از یم عشق تو که بیرون کرانه است
---------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون چنگت فرو شد دلم اندر سر بری
کان تازه جواش نواز که خانه است

از حسرت لعلی که در او آب حیات بر چمنه حیوان دلم از زلف تو پی برد ز اشعار من آنانکه لب اندر لب یارند از انبته الله نباتا حسن این را امروز دل از حقه لعلش نکشد دست اید دست تو دانی وصفی آنچه بر او افت	مردیم و بسی عسل در این واقعه است بالعل تو آرزو ز دره اگر بر خطمت دانند که شیرینی از آن گان نبات شد کشف کز آن شاخ نباتم حنا گوئیکه بر این دو لقم از غیب بر آت ز انظره که در هر سر مویش خطا است
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بازم بهمان زلف دلاویز نو کار
در سلسله زیراکه هنوزم عقباست

دلم امروز کمر بست بقامت بر خا سر زخمت دگر گر چه بگل ماند ز شرم	مست از خانه بیرون رفت و قیامت بخا بتاشای تو زاندم که بقامت بر خا
-------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------

آنکه در سایه بالای تو نشست بخاک
شمع را ز غم عشقت بزبان گفت که سخت
ایمن از فتنه ایام نکشت آنکه بخواب
زین که از حسن تو شد غفل دل با خست بگل
باده نوشان همه از لعل تو رفتند زهوش
غنچه را باد صبا پرین از رشک دید

از کج رقص کنان گاه اقامت برخت
بر سرش شعله غیرت بفرست برخت
چشم محمود ترا دید و سلامت برخت
در چمن ناله بلبل بند است برخت
زان میان عیسی مریم بگراست برخت
از آنکه در پیش دمانت بسلامت برخت

دل آلوده صفی ز آب خرابات بشوی
چیت پرهنز که زاهد بسلامت برخت

کرده با قامت نشسته قیامت
خیز بر افراخت ای بت چالاک
بر دهن او مگر بحرف و تبسم
دل زد و عالم سفر نمود و بکویت
توبه چه پاک از شکست و سوسه شد کم
لب چه غم از ترنم ز آب خرابات
از لب جان پرور تو زنده شدش

تا چه کند در قیامت آن قدوفا
بین ز قیامت شود چگونه قیامت
ره نبه و میخسین هیچ علامت
بخیخ از خود کند رحل است
عسر خم افزون سر پال است
زاهد خشکی که خورده نان است
عیسی مریم که داد داد کرامت

بر در زندان صفی بفتد و فزار کو	زانکه در آن حلقه نیت جای نیت
غرق بموزان که میفروشش نگیرد	بر گزید و نیم جسد دل است

شیخ عیث میکند نصیحت زندان

او بریاد در خور است و مملکت

بازی نفسی نیت که او کفایت	شد با همه کس تا که نکویند کسی نیت
بر زنده دلی دل ز میسای نفسی نیت	اثر آن نفسی نیت که عیسی نفسی نیت
عالم بجای پر تو آن طلعت زیبات	موسی نظری نیت که روشن قی نیت
زاهد نبود آ که از اندیشه عشاق	هم فکر ت غصا بمعانی مکی نیت
شد قافیه پیدا و از ایشان رسد آوا	کس هیچ نیازش بصدای می نیت
جان باختگان واقف از انداز عقیقه	در یا سپری در غور هر خار و خشت
در کشمش عشق بود عقل شهن مات	این بازی برد از پی خیل و فرسی نیت
عشق تو بدان مایه که از دل برد و دیر	سوزیت که در سینه هر بوالهوسی نیت
کردین دل اندر خم زلف تو شد از دست	ترک دل و دین بر سر آنظره بی نیت
باشد که بپای تو نهم کبر بارادت	چند از که بوصل تو مرادت نیت
بشار ز چشم تو در این شهر نمانده است	اینست که اندر بیستان عیسی نیت

از غم و نیا نخور و گندی آلود
کاین دور فلک در نظرش کمی نیست

در عشق تو بر کس تمنائی و حال آ
غیر از تو صفی را بصفای غمت نیست

گفتم اندر قدمت این سرو این جان
گفتم این صیت کز اسنیده ام آشکار گشت
گفتم از عشق تو عقل و دل و دین بکشته شد
گفتم از بعد جون نیستم اندر دل اتری
گفتم این سر شدم اندر سر سودا تی بخاک
گفتم از دام تو آمدم را در مائی به زندان
گفتم احسان تو کرد بد که فرسوده بدام
گفتم از گردش چشم تو شود عاقل دست
گفتم از صیت که یوسف صفیان در خطرند
گفتم از درد و نازدم بدل امید علاج
گفتم آن کر غم لعل دل و جان با چشمت
گفتم خضر نبی زنده بگیتی بچ ماند

گفت هر جا سرود جانیت که و کان
گفت این عشق منت نشین سوزان
گفت جمع آنند در زلف پریان
گفت آواره بصحرای بیابان
گفت سر هات که افتاده میدان
گفت این نیت عجب اول تیان
گفت بر آنکه بجان شاکر احسان
گفت او در دوش حلقه ستان
گفت گاندر ره دل چاه ز نخلان
گفت در دیت که همسایه دیوان
گفت جان پرور او حقش مر جان
گفت او طالب کسرت حیمه جوان

گفت و لما همه در حیطه فرمان منت	گفتمش جای تو در هیچ دلی نیست که منت
گفت روز همه کس تیره ز بهر آن منت	گفتمش روز من از بهر تو گردید سیاه
گفت هر ذی بصری از حیران منت	گفتم از حسن تو حیرانم و بر روی تو محو
گفت از عکس بنا گوش و گریبان منت	گفتم این روشنی اندر افق از پشت بصر
گفت آنهم نفسی از دم رحمان منت	گفتم آفاق شده خرم از انفس بهمان
گفت جنات نیمی ز گلستان منت	گفتم اخلاق تو حاکمست ز جنات نعیم
گفت افلاک بر این پده یوان منت	گفتم ایوان تراروی مین ده کجاست
گفت هر جا گذری ساجت و سامنت	گفتم از دست عمت بگذرم از کون و مکان
گفت باکی همه چون خود دان منت	گفتم آوده صفی را ز چه شد و امن و دل

گفتم از لایق آتش بود این خرقه بخت
گفت بل در خور آمرزش و غفران منت

بر سر رخس گر عالم گشت افسانه بود	ای صفی مشوق آغز دیدی اندر خاود
عشق بر دم بر نشانشست در میخانه بود	شاهدی کای داد او از کعبه میآمد بگوش
عذر او خواهم من از پریشان بگانه بود	زان بت بی پرد پشته که شیخ شهیدم
بخیز از پنجم مست و گردش پیاز بود	زاهد ارپنداشت با تبحر او کرد سپهر

بر گمان افتادگان دهر و گلی از دانه بود	رو ز آدم رسیده آنگاه شل شکن کرد عقل
کاین شرر پنهان نه تنها در دل پر وانه بود	دود او در سوختن میگردید غافل شمع

از صفی خوداری را نگاشته در راه عشق
زانکه در زنجیر نفس سالها دیوانه بود

بر طلعت خود غیرت ابل نظر مگرد	یار آمد و از جان و جهان پیچیدم کرد
هم زانوی عشم دل کو دگر مگرد	زان طره که از دوشش در نیخته تاق
بس خنده بر لب از این با خضم کرد	حاضر بکفم بر نثارش دل و جان بود
زان چشم بلا خیز که زیر و زبرم کرد	سیلاب سر شکم بخوابی بنزد دست
پسیدم از کون و مکان بدرم کرد	دیوانه صفت در خیم آنزلف چو زنجیر
کار یکم بدل عشق بید و گرم کرد	با کس نتوان گفت مکر دیده کند فاش
بر وعده دیدار دگر جان بسرم کرد	آمد بعبادت سر بهمار خود او لیک
آتش زد و صوفی صفی را بسرم کرد	از رهن می این بار صفی غرقه چو بگرفت

کس غرقه بی رهن نمیکرد از این پیش
در میسکه زین کار معنی معبرم کرد

عاشقان بر سر کوی توقیامت کردند	تا تماشا می قیام تو بقامت کردند
--------------------------------	---------------------------------

با گمانداری بروی تو عشاق بجاست
 خوب شد کابل دل از خانقاه آزاد شدند
 آند و زلف سیه از یک کله در شب
 سحر یا بنجره در کشتن با چشم و لب
 چشم ببار تو دانست که اگر دهنه خرا
 بر که وصف تو شد از دهن جهان جمله گشت
 خورده بسینان بخوار حرف و سخن هیچ نبود
 بجهنم تو از آن حسره که رفت اهل نظر

سینه را اگر سپر تیر ملامت کردند
 خوبتر آنکه بمیخانه اقامت کردند
 اشک داند که چه بادل بغیرت کردند
 هر دو دادند بهم دست کرامت کردند
 در دستان که زد دل ترک سلا کردند
 ز ابدان گر نکند شستن امت کردند
 گر که تعین دمانت بعلامت کردند
 خاکها بر سر از اندوه ندامت کردند

ای صفتی حسنه ارشاد بمیخانه مبسر
 کاندرا آنجا حذر از دلق امامت کردند

دل طلبکار وصال ارز تو در گوی تو بود
 دل عجب نیت که سر گشته بچوگان تو گشت
 عشق بت ار که دو عالم همه را گردن دست
 ساغر آنکس که بمیخانه زمینای تو زد
 حاصل کون مکان نیت بجز عشق تو هیچ

غافل از حال خود و بخیل از خوی تو بود
 داشت یارو اینک میدان ازل گوی تو بود
 در کمند شش اثر از قوت بازوی تو بود
 مست و مهیوت بدم از می و سینوی تو بود
 چون یکی کون مکان بر تو می از روی تو بود

همیشه زانگه شد از غلغله عشق تو پُر

اندر این کُشد سوز بهیاهوی تو بود

کمان ابروی پیوسته را چو زه ساد

زهر کنار شود بانگ الا مان بر پا

کجا و کرد لی از بند او شود آزاد

نماید از گداز گیسویاض پشانی

ز بر گشودن چشم و باز کردن

خراب خانه خلقی بشه دوه سازد

میان چو بکند و در لیفن رازیه سازد

کمند زلف چو بکشد و گریه سازد

شب سیه را بر روز شسته سازد

همی دل است که بنی خراب دل سازد

ز چشم خود کند آرزو که از نگه بیمار

بخنده شکرش دوباره به سازد

دل غمیده به تنهایی سحران خج کرد

کفتم آرزو که دل بخت خال شنید

چه عجب گشت عاشق بنظر گشت سحر

نیت جای کلمه در زلف تو ام کبیر مو

همسری چون سر شوریده لبش توان یافت

عقل باریک بسی گشت و میان تو نید

تخته بر زلف تو باد و جهان گیر کرد

رخنه در کار مسلمانیم این هند کرد

زان دوزخی که بنا گوش تو گمب کرد

کاشخه کرد او بسیه روزی مانیکو کرد

شرح سودای غمت را همه باز آنو کرد

دیدم حسن بخت رفت که فهم از مو کرد

دل تکم ز دمان تو نشان هیچ نیت
 دارد افنون میحباب جان بخش تو لیک
 عجب آن نیت که زلف تو ز دل دست برد
 دوش میرفتی و ماه رخت از روزن جان
 نیک طریت که آید رکت از مردم شه
 قامت سرود تو ز اندم که زد کشت بحشم
 کمره مرگان تو در فتنه صف آراست و
 تاجه دردی لار سبقت ایغالیه ست

خورد و کم گیر که اندیشه مو هوام کرد
 حل این معجزه را چشم تو بر جادو کرد
 عجب آنست که بازلف تو دل باز کرد
 پر تو افکن شد و دیرانه های سحر کرد
 زان قیاس نکست بی بصر از آهوی کرد
 آبیارم نتوان فسق کن را ز جو کرد
 کار پرداز می چشت مرا اکبر و کرد
 گشت دیوانه طبعی که دمانم بو کرد

روز نازت ز پهلوی صفی و جلوه چشم
 جرم یکت که تنای تو در پهلو کرد

تارشته میاقم باموی تو محکم شد
 بر کس دل دینی داشت چشم تو بغایت
 گندم نغریب هیچ مخلوق بهشتی را
 روح القدس از لغت حرفی بسجاده
 دل بر که بموبت است از نام و نشان و

کارم همه بر موی بر بسته و در هم شد
 هر جادویم عیشی بود از زلف تو ماتم شد
 خال تو بقتیری دام زده آدم شد
 شورای روان بخشی در حوزه یکم شد
 دیوانگی ما بود کافانه عالم شد

موج دل دریائی برخاست بسوا	وقتی که بشیدائی در کوی تو محرم
ز آب کشت افکند در مجمع بازلفت	اسباب پریشانی پیوسته فراهم شد

من تن بسلا دادم قول زخم جفت
بجمله رآخفت از غم دل خرم شد

دل در شکن طسره جانانه چسب	بر نگله ارسله دیوانه چسب
گویند شب افسانه مرا تا بر دهم خواب	سودائی زلف تو بهانه چسب
بر شمع جالش کردان خسته جبریل	بابال و پر سوخته پروانه چسب
انت که خمه از دلفکست نهارش	در سبکه عشق به پیمانه چسب
خال تو که صد ملک کند بخت تاراج	با حله او شکر فرغانه چسب
گیرم بخود آید دل خون گشته دیگر بار	با غارت آن ز کس ستانه چسب

چند ار که نگیرد بعضی پر خرابات
با خجلت خود بر در میخانه چسب

داشتم چشم بهسدی که کند یار بماند	قد حسن خود و عشق من در ویش بماند
گرچه خوبان به نماند یکی بر سر پیمان	بودم امید که او عهد با خبر بماند
ز آنکه حسن ادب شایبی در ویشی و دانش	نگذار که باقی ده کند هر چه تواند

خافل از آنکه جوانست مرا این سر پر
لیک با اینمه دلم که بجای من بیدل
ز آنکه داند چو صفی نیست یکی در همه عالم
بجدا خاک رهش را بدو گیتی نفروشم
نه چون یار پرستی که دهم دست بهدش
کنند او لبر می از من بود از راه اداوت
غنی و دوش فرستاد و جید الحق والدین
بود این نیز جواب غل حضرت عبدی
تو بهر پر که گشائی و مسمی رخ به بند
به چکس جان خود از تن پیراند پی صیدی

بر سن بند و هر سو پی بازی بدو
دیگری را انگزیند که به پسو نشاند
که بود قابل مهرش بختش بخواند
کو دکت آنکه دهد گوهر و جوی بتابد
نه چو او دست نوازی که ز بندم بر باد
ورنه گردش شود در چرخ زدن نشاند
فش این نام نهادم که توحید باشد
بخت با اوست ساعد که بیارش بخشد
شاه باز می که شایست ز پی صید پران
فلکش زهر اجل گر بهر اند بخشد

نفسی که رنج از بر من دور نشینی
غم هجران تو این قالب خاک کی بدانی

دلم که زلفت از خم اندر خم افند
جز آن دمان که در سخن آید باشکار
چه جای گشته بر تو کند خون دل حلال

تا صید دل به بند غمت محکم افند
بیرون ز قطره هیچ ندیدم کیم افند
بر رویت ار که دیده صاحب دم افند

باشد ز عارض حق آلوده ات مثل
سرست چون ز خانه در آتی و بگذری
خال بت بیان سنا کند و زانو
خوابت اینکه بمنیت اندر کار خوش
برهم زن دو طره که دلهای عاشقان

آن نو شکفته گل که بر او شبنم افود
در هر قدم صبریت ابرمقدم افود
باشد طر که مسند مبهم افود
تا با بشر چگونه پری همدم افود
اشفته و نکته بروی هم افود

تیرنگا بت ار که صفی راز پانگند
شاید که از کانه اورستم افود

دو چشم مست تو بر شان یکدیگر کوهند
کان کشیده بدل بستی که ره چه عجب
یکم خورده خند از بقل و دوش من
چو لبستی تو نگار که فکر خان جعب
من از غمت نبیت اخزن شتم و بک
بان امید که بگذرد امن تو بجف
ز جان سبوی خراباتان کشند بدش
بغزه تو سپردم روان دل طلبت

که رهسرن دل دین از اشاره و بکنند
که ابروان تو هر یک حریف صد پند
که ذکر زلف تو چون فت این آن بکنند
بپیش روی اصیلت بر آستی شبنم
چه یوسفان که ز عشق رخت هر چند
نشسته بر سر است شان خاک میند
بوی وصل تو آنان که یار نغمند
بخون این دو گوهند و خویش بکنند

مکن ملامت دار که بمقصدی نرسید
که دام راهروان آن دو طره سینه

غزل
صفای عشق صفی از حرم سیکه جو
علویه
که ساکنان درش نور بخش میدهند

هزار دور از سپهر چو بگذرد که شود
چرازه بسینی که چون میان گل بشرد
زیسته شصت شبی بود کلیل قدر
چشم که خلق مجاز را به نشناخته
هوای دنیا کجا بجا بده معرفت
نه آدم است آنکه او ندارد از دل
در آزمون حلقی نبود بر آگاهی
هزار دل در صفای یکی نشد آینه
که تا یک آدم بدهر ضعیفی شه شود
یکی بدین دزن دستک عیان ناکه شود
یک از همه خستران در آسمان شه شود
که چشم دنیا طلب زدیده آنکه شود
بسا که عقل ز کئی در این راه شه شود
دل آن بود که ز کدر چو غمبزن شه شود
دلی که از آدم است آدم که شود
که در وی از مردمی ظهور آینه شود

خمش که در راه عشق زبان از نسیج
زبان منی طلب ز گفت کوتاه شود

در کوی نو یکمخله اقامت نتوان کرد
نبت به آن طلعت سیکه نتوان داد
و اندیشه رفیق سلامت نتوان کرد
تنبیه بر و آن قد قامت نتوان کرد

جز چشم ترا فتنه جاوده نتوان گفت
 بوی ز میات بقصه نتوان فیت
 آراست قد ارسه و بالای تو فیت
 شد خاک چو سدر بر سر سودای تو دیگر

جز لعل تو بر مان کرامت نتوان کرد
 یقین و امانت بعلامت نتوان کرد
 رفتار ترا تا بقیامت نتوان کرد
 ترک غم عشقت بعلامت نتوان کرد

شد عسر صفی جمله بصیان افسان
 جبران دی الا بندا مت نتوان کرد

رفت دلدار و غمش در دل غمخوار بماند
 بشغافانه لعل تو رسیدار چه و لیک
 آن امید کی که بخوابت نگردد دیده بخت
 جان ماگر چه بخت در بهای تو نبود
 دل دین در خم کیسوی نبی رفت گفت
 راز عشق تو که از خلق پنهان میکردم
 بند ما را همه دل باز و چون باد گشت
 خانه دل ز غمت زیر و زبر گشت و در آن
 باز ستم به تنها که یکی در همه شهر

در تفایش نگران دیده خونبار بماند
 دل ز چشت اثری داشت که بیار بماند
 در شبی است هم از چشم تو بیدار بماند
 بر سر دست گرفتیم و خریدار بماند
 خرقة و سبجه بجام می و ز نثار بماند
 گشت افسانه و بر هر سه بازار بماند
 جز به بند تو که افتاد و گرفتار بماند
 نیست جز نفقش تو چیزی که بدیوار بماند
 ناظری نیست که با چشم تو بشمار بماند

داشت مدری که زفته است ز کوی تصفی
رفت از پیش چنان پاک ز رفتار بماند

چو آنکه زلف شب آنا حجاب نه کرد چه جای ندی تقوی که آن دو چشم خا نقدیه شهر که گفت از تباہ کاری ما بسرکلاه چو کرد انداز خود آرای گریه ز طره به گشاده ز خطبه میبند دل را که رفت ز دنبال چشم او چه عجب کجا توان دل دین است ز خستیا نگا جز آن دو چشم که بر خون پاکو اهی پناه دل بزخم آتش زان دو طره گرفت ز راه دانه خال تو برد آدم را	چه روزی که در آن سال و مه سیه کرد خراب کار غرابات و خافه کرد ندیده خال تو کایمان کجا تبه کرد گفته کار دل از کار تا کله کرد که دل اسیر تویی لشکر و سپه کرد که پیش رفتن آن چشم دل زره کرد که بخود اینک زان گردش نکرده کرد ندیده کس که بخون تانی کوه کرد رضا که دید که زندانی بجه کرد سزد که ضامن ابلیس در کف کرد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صفی به پیرین بر سپرد تاج گرفت
که ای سیکه زبید که پادشاه کرد

شایدی کابل نظره عشق جاش دارند
دل بجا باشد اگر محو شال دارند

خُن اور اہمہ دستی زارادت بد عا
غیر مثلش کہ در اندیشہ بود فرض محال
ب گشاید چو بی حل صفت بسخن
ناصح از عقل گو گاین شتر از ستی عشق
دل صنی بت بگیوی تو چون دل عشق

نی کہ اندیشہ ز ایب زوالش دارند
مکنی نیت کہ حکم محالش دارند
اہل معنی عجب از حش محالش دارند
رفہ زان کار کہ در عقیدالش دارند
بیم سرکشکی اندون نالش دارند

نکته دانان رومن بختند دانند کہ بت
زان بتاراج دل اندیشہ ز عاقل دارند

ای حسین بن علی از باطن پاکت مدد
نیست قعب بار من انسان کہ باید سوی من
خاکسار کہ می عشق نیست جان جن و انس
عقلما جبران عشق نیست و عقل بار من
ہر سری اہست شوری بستہ فراق نیست
تا ز غیر من ہو چشم امید وصال
جز تو کس در عشق حق اساک از ہستی نکرد
اگر نبودی تو نبود از عشق در عالم مہ

دزد دم عشاق جان مست سلاکت مدد
بہر جذب قعب او از روح جلاکت مدد
تا شود معشوق من خاک من خاکت مدد
تا شود حسین من عقل و ادراکت مدد
تا فدا شود منش و سر ز فراق مدد
از دل حق بین دست دیدہ پاکت مدد
تا کند او ترک غیر از من ز ادراکت مدد
خواہم اندر جذب یا ز سر لولاکت مدد

گشت عالی عرش و افلاک از علو بهمت

بر مرادی کن مرا از دور افلاکت

در عشق تو آن بهر که حاصل شود آخر	خونیت که جاری بر رخ از دل شود آخر
شرکان توصف به چنین بی سبب نیست	بر هرسم زن صد قوم قابل شود آخر
بر زلف تو دبستی که با بخت نیست	دیوانه گرفتار سلسل شود آخر
اول بهمت سهل سپردم دل و خال	کز زلف تو کار عم شکل شود آخر
خوف فکر تو از خاطر جز یاد تو از دل	چون نقش بر آبست که زایل شود آخر
هر طغنه که زد خال تو بر هشی عشاق	سهلت اگر حل مسائل شود آخر

در راه غمت جان سپردیم و روا بود

گر در طلبت طی مرا حل شود آخر

از بهر تشرار دل دیوانه خود با	باز لاف تو گیرم ز سرافخانه خود با
آواره بهر شمشیر خانم که نه چنم	یکدست که پرسم خبر از خانه خود با
بر باد داده گاه خودی اشخ که گرفت	از خسر من زندان دل من دانه خود با
مستی که فدا بر گذر میسکه در را	باشد که ندانند ره کاشانه خود با
سرت چو بنم تو پیمان ارادت	پسایم از آن باده به پایانه خود با

بر چند که جان لایق جانان بجو نیست

جان دادم دیدم رخ جانانه خود را

بر خیز صنی تا بکد الی بشینم

در مسکده از بهت شامانه خود را

خیال سر زده آورد در کنارش

مباچه در چمن آورد بوی پیریش

لطافتن او نادر کم بیا د باد

ز آب و رنگ عذارش نیم صبح مگر

مرا بس است تماشای زلف عارض

حواشکته نباشد ز تاب طره او

در آتشم که حدیثش کند انجمنی

به پیش یافت آنکس که جان سپرد بخت

بزرگ جابه ز روح روان لطیفتر است

بچین زلف تو دل بر خط زلفت و لک

ولی نیافت پی بوسه راه پیریش

درید عشق گریبان ز حسرت بدش

که از تصور عقل آفتی رسد بهش

بلاله گفت که خاطر نگفت درش

بیل بهشت برین را بسبل و شمش

ولی که دید بصری شکر و شکرش

وز آن خوشم که ندیده است کنش

قیامت است حواش بر او قدش

نموده ایم تحقیق امتحان تنش

خطا نموده مایل باشد بهشتش

صفی سفر زد و عالم نمود و خود گرفت

دلش تهر از بجای کجاست تا وطنش

بحرف آید گراو با من هم جان را با و بس
 کنه گریست چون عالم نشستم باز در پیش
 بود دل به آن در بر که باشد دست پرور
 نهان سیکر دول را ز کی بود نقشه را با
 گشاید پرده از ازم اگر پنهان کنم مهرش
 خیالم بست بر حفظه خال عافیت سوزش
 بشیاری نیارد تاب در زنجیر نفس کش
 دلم زان طره بر باز بچشد گریه و گیسو
 عجب بود عشق این که چو عقل افسانه پند

زدستم در کشد امن بگرم استینا بس
 فزون شد گریه جانم فزون از جان خرم نازش
 بود جان به آن تن که گردد پای اندازش
 بزانو اشک خنین گفت و شد با آه غمازش
 بریزد چشم خون دل اگر افشا کند رازش
 خواهم کرد بر یک شیوه چشم خانه پر دازش
 مگردیدانه بود ایندل که عمر می گشت دمازش
 چو گنجشکی که زیر بال شاهین است پر دازش
 سپردم جان بآن لعلی که احیا بود اعجازش

خبر نامه ز شهر عشق کا حوال صفی چون شد

ز حیرانی ندانند هم خود او انجام آغازش

دلا بموسم گل باده نوش و خندان بس
 بر پیش آنکه ز خاکت زمین شود آباد
 هلاک غنچه ساقی بد و در جام شدن
 رموز صومعه بسته گویت هشدار

بده بنوش لبی خطره و سخندان بس
 بیل عمارت دنیا نجاک و دیران بس
 اشارت است که ایمن بزرگید دوران بس
 مکن ریاد قدح نوش و یارستان بس

زگرده ز فشاندن چه سود و این لعل
 زلف خرقه تقوی برهن باده فروش
 نسیم زلف و رخ اوست در ولایت عشق
 پیام زلفش دیوانه بگو شدم گفت
 بحکم طاعت جانانت از گران بنیت
 ز طعن خلق مرغ ارتر بفتکر رهی
 بسین بختن که این یاروان یک اغیار است
 بگوی میبکده زندان غلام بیند
 مقام فتنه و فخر ابلطنت مفروش
 دو گام باشد اگر ره فتند رانه روی

بسیکن این تن و فارغ ز دلتی فدایان
 چنین با بس باتش بوز و عریان
 بقید این دو مجرور کفسه ایمان
 که چند طالب جمعیتی پریشان
 پی نثار روی از پای تا بهر جان
 در این عمل نیم زخار و هسته ایمان
 بکشت عارف حامی چو ابر نیان
 تو نیست بر سر پیمان بند پیمان
 گدای کوی خرابات باش و سلطان
 باین کلام برون از وجوب امکان

صفی مدد بدری جان که بر تو جان بند
 بر آستانه جانان بسیر جانان

میرفت و بخود میگفت رمزی لب غاموش
 میکرد و بجنب آهنگ چمنان پر آشوبش
 ره بند خندک فخن مرگانه هفت آرایش

ز ازرقن و گفتن بود و لها بهر درجوش
 میرد و عنان از خنک گیوی زره پوشش
 جانوز و بلارک زن ابروی گلان تویش

از گردش چشم آید ن شهری همه بپاش
برهن بر جسع آورد در حلقه سیه تیش
جان خستن پروردن نقشی ز خط سبزش
خود را ای و خود سازی آویزه خفاش
تا چند قدح خواری پماید دهد لعلش
جویم ز خد افوزی آرم که بگشاش

در لعل لب میگون خلقی همه مد بوش
در تیر و بشیخون دوطره بنا گوش
دل بردن خون خوردن زنگی لب بوش
رعنائی و طنازی بند علم دوش
تا چند سخن یاری افسانه کند گوش
خواهم بد عار و زگی سیرم در گوش

خوبان بصفی الحق پیمان بصفاستند
آینه نشود یارب این عهد فراموش

دل بکسوی تو پی برود غم آنجا بگرفت
لشکر خن چو صفت بتاراج دل و دین
آیم از سر زخم عشق تو بگذشت و بستم
هوش تا صبح قیامت در آن مست نیام
خطا نه است دیبا که بگردم درویش
سر و بالید ببالا و زمین تا برزانو
بر صنی نیست طاعت جز آنکه بفکرت

یاد از آن سلسله تا کرد سر پا گرفت
خال نبشت براه دل و تنها گرفت
دست از دیده خونبار که در پا گرفت
که شد از چشم تو او بخود و صبا گرفت
یا خدا این نخل آه دل ما گرفت
بخود از غیرت آن قامت و بالا گرفت
نقش روی تو پری بست که سودا گرفت

چشم تو میرو دسی از خود این دل از پیش
دل زود در کش ز پی میبرد از نگه ویش

دل بطل و دل و تلف ماند فروز هر طرف روزی از آن عین لب بوسه نمود دل طلب رفت و کشید امن او از کف من بگنجهت گم کرد اگر ز من نهان روی چه بد و شد روان بود نازی ار که روی بوسه لب نداد و می دیده وصال بس منی فاش و عیان مخفی با در جبین شربش بر لب من سسی لبش	غمره کشد و دما دمش طره کشد پای پیش هی ز دو گشت و غضب عقل ز سر شد از پیش روز و ششم بخت تو تا بکف آورم کش خواست ز پی شود و دان این تن از چرخ و گرنه بمن نداده کی بوسه بستی از پیش تا بصبح از شیش تا بتوز از ویش غم شکر است غنیش روح فرا شکریش
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خال تو در مکاره تهن است و نادره
گیرد باج از کره گرفتاری از ریش

روی نیا و گرد من یار که میبوی بدم من شدم از خنده او و ال و شرمند تا نگرم پایه خود حاصل و سر مایه خود خویش چو دیدم بیان نیره شد آینه جان	لیک شد از خنده او فاش که بس بخردم دید چو شرم و غم من داد نمایش بخردم تا بچه اندازد حدی که و کجاست و ردم تا بمقامی که روان گشت روان از جدم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بیده بنمود و دخل معرفت علم و عمل
 آئینه تحقیق نظر معنی عرفان و اثر
 جمله نمودم چو خسی پشه و نور و مگس
 من بجان کز همه رگشته ام آئینه
 تاخته ز فلک بردن باره و غافل ز کمون
 گرمی من تابش من بد بهیج و آتش من
 کفمنش ای سلسله مو حاصل از سلسله
 کفمن من نادره ام در معنی سره ام
 چیت که در راه طلب چندم بی باد
 گفت ازین پیش و صدبت در اینر حله سد
 تا که بد آئین نشوی خود سر و دین نشوی
 ز بد فروشی و فلان لاین شیخت و ذکا
 نطق و سکوت و آدب و انش و جل و طلیت
 زانکه ز فضل است هوا و ز پی شدت و یا
 شیخی و پشی و سری نیت بجز بحر

گشت مادی مثل خصلت شفق حسد
 حاصل صد حسد و گرا از لبسم تا محم
 یا جوس بود الهوسی یا روش و بودم
 پشم شد در بخت فرو چوب چو بد برندم
 کاشتر کن نفس حردن کشته بزیر لگدم
 آب شد اندر کش من یافت چو مهر اندم
 جز که بکار از همه شد عفت اند غمدم
 بینش بر با صره ام دافع هر گون مذم
 بر چه که رستم عجب پنه شد اندر بندم
 اینکه تو دیدی بعد و هست نبی از تو دم
 دور ز تمکین نشوی راه روی بر شدم
 صوفی بی نام نشان حیت بحبت سندم
 خوب بد و روز و شب بر همه نامتقدم
 عارف بچون چهر چون نبود مقدم
 زین بگی باش بر تی که بیابی مذم

مردی اگر پیش نه کم ز کمی بیش نه
با احدی خویش نه یکدل دانی احد

گشت صفی بی پرش باز نماند خبرش
میرود اندر اثرش تا خبری رسد

مگر بهر سفر برسته محل باز جانانم
مکن بر من طاعت گرد چشم موج خون خیزد
عجب نبود اگر بر این طاعت قبا گردد
امان ندهد مرا عشم آفتد کردل کشم ای
مگر میرفتش از خاطر هوا می پاه کفانی
شب اندر خواب بگفتم سخن باز گفتش
ندادم هیچ مجنون بی سرغ از جنبه یلی
از نخل سیه خاطر نشد از اندیشه ام خالی
ظنورسته باشد بر کمال حسن و آیت
کجاست ترک میگویم که هو شمع میرو و از بهر
خرابی از خواباتی شدن بخت و بیدیم
بیادم یاد او نگذاشت حرفی در گهر خوابی

که از تن میسرود و نبال نخل نشینانم
که اندر بحر بجزا نیت مردم خوف طغیانم
بود بر کفله چون بردست انبوهی گریبانم
مجال از چشم سوزن تنگتر گزیده میدانم
چنین میدید در بیت لحن کبریا گفانم
سیر و زیت تغییرش که موری و پرش غم
فزون گشت ارجه کام اندر راه زریه گفانم
که مبدوی خود آیین خواهد از کف دایانم
خوش از بستان روح فزایش آید بوی گفانم
بکی کاید بکوش از کوی عشق آواز ستانم
که از سر رفته رفته میرو و سودای سامانم
بدامن بر چو گردد موج زن و یای عامانم

خوشی شرم عشق آمد من گویم که درستی
ندانم کیست میگوید سخن زمین ریز خیر انم

صلی را عشق در ندی سروشت افاد و قسرت
چو باک اربانی نمازی گوید آلوده است و انم

بیج شکفتی ز هر چه هست بهالم
میخورد از روزگار نیش پیایی
هر چه کم آری ز دهر خواهی ازو پیش
ماتم باران نگر و عیش ترا تلخ
جسم کنی مالهام بصر و نبینی
جمع تو کردی بر پنج و خور و در است
بیج نگوید که خواج مرده و ازوی
بیج نیاری بیاد آنکه ترا چیت
بیج ندانی که آدمی بحقیقت
رتبه خود را گرفت هر چه ز هستی

نیت عجبتر ز چشم خیره آدم
باز طمع زد و کند بنوشش مادم
بیج نیایی که کرده بیش ترا کم
عیش ندیدی که بود قاصد ماتم
بمکه از آن جزو بال و حاصل غم
آنکه بودت بیج ز حسی مرهم
بدر من اسباب زندگیت فراهم
حاصل هستی عمل چو گشت مجتم
چیت که بر ما سوار است و تقدم
بره و رآید چو آشکار و چه مبهم

بر اثر خود بوند الجسم و افلاک
بر قدم خود روند آتش و اوتام

اینکه باشد ولی نکشت ترا زلفش
فکرت نفاش بن و حکمت اسلم

میرد دل من بآن ترک خستی چون کنم
خوایم جویم یا نشست عظم را بوی
حال او دیدم بی آن دانه رفتم سوئی
از هوای کسری آن کیو شکستم پروبال
عشق در یاقوت کاجا چاره نبود غرق
ماد عجز و بسینوای یار و استغنا و ناز
پیش شمع روی او پروانه سان سوخت جان
ناله های عاشقی آید ز هر بند چونی
گر نیاید بر بهای باده ام روزی بکار
دل و تبسم می شد برین دگر بخت
توبه و تقوی سزاوار است بهر شیخ
عاشق از ادل گیر و کبریا بی رسته
دل نکشت از زلف یارم بر بزم ساغر ز

باشکنج طره اش زور آزمائی چون کنم
با چنین بیدار نشی کوشائی چون کنم
از کمند پر جنش فکرها بی چون کنم
مرغ دایم من بآهین هوای چون کنم
استاد روی باین بی دست دانی چون کنم
تا با تنغای او با بسینوای چون کنم
در شبان وصل تار و زجانی چون کنم
کوش جان بر نغمه چنگی و نانی چون کنم
خرقه و سجاد را در ننگانی چون کنم
با چنین تردا تنبها پارسانی چون کنم
منکه رند و عاشقم کار بیانی چون کنم
کبریا ی عشق بینم کبریا بیانی چون کنم
استخوان دگر نگیرد موسیائی چون کنم

بندۀ عشقم بخوانم بعد ازین فرمان عقل	از خدای رسته باشم که خدای چون کنم
-------------------------------------	-----------------------------------

ناصحم گوید صفی می نوشد از زاهد بپوش	من بصفوت زاده ام این بی صفای چون کنم
-------------------------------------	--------------------------------------

گویند که من بر کف در راه تو سردارم عرض سرو جان کردن باشد عجب از عاشق بیج از دست رزنی با کس نتوانم گفت آندست که میبوم بر گردن کیسویت طوفانی بجز عشق من دانم دل زیرا برگز نشوم دیگر پاسبند قیامت لعل لب نویشت آمد سخن یاردم من دلق ریائی را در میگردانم بالای بلندت کرد چند آنکه زمین گیرم	از سر بستر که خود عمریت خبر دارم هست از سر تنک آن خالی که بسر دارم با آنکه بهرمونی تفسیر دیگر دارم بجز تو چنانم کرد کفون بگر دارم از موج غمت هر دم صدر یزد بر دارم تا قامت در فارت در مد نظر دارم این شیوه شیرین را از آن تنک شکر دارم سودای تصوف را با دامن تر دارم زان شاخ صنوبر باز امید شمر دارم
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اندیشه آغوش میکرد صفی وقتی	
----------------------------	--

سودای جوانی سپهرانه بسر دارم	
------------------------------	--

ما کعبه بجز کوی خرابات نکردم	جز ابروی او قبله حاجات نکردم
------------------------------	------------------------------

جز بر حرم عشق و ی حسره ام بنسیم
 بر چند کم از ذره بسامان تو بودیم
 ای خرقه که آلوده با لوس و غل بود
 کوشی که پر از بانگ نی و نغمه خفت
 سر بود با حی خشم و برگردن او دست
 بر کار و گردل زلفات نبردخت
 بودیم زمین گیر بالای تو چون گشت
 غیر تو چو ثابت بدم بود بحقیقت
 در عشق تو از خلق کشیدیم بس آزار
 باز به فردوسی که عبوسش بجهنم بود
 دل در خم کیوی تو چون یکدله بستم
 بر پنج رسیدیم بمقصود از انصرف
 فیم به پیشاب جانخش تو از بهوش
 دادیم دل دین همه بر خال و خط و دست
 ز آنچه خشم که مستانه با کرد نشستم

خرد گذر میسکده میقات نکردیم
 از مهر رخت روی بذرات نکردیم
 تطهیر جز از آب خرابات نکردیم
 و اعطای پذیرا که بطاات نکردیم
 بالا سر و دست اربناجات نکردیم
 صوفی صفت اصفیایات نکردیم
 در حسنه دعویج اربسادات نکردیم
 اظهار وجود از بی اثبات نکردیم
 و ز شیفتگی قصد مکافات نکردیم
 المنة لله که ملاقات نکردیم
 ز آنجمله دگر میل مقامات نکردیم
 در علم و عمل حاصل اوقات نکردیم
 و اندیشه اعجاز و کرامات نکردیم
 تا شیخ نگوید که مواسات نکردیم
 در گوشه و اندیشه زفات نکردیم

برابروی دلدار سپاه از همه کوهن	بردیم و بدل فکر عیادت نکردیم
تائید صفی الحق مایه سر خرابات	میگفت که بر خص غایات نکردیم

بیمانه درستی که به بیمانه نمانست
نکشت کز او ترک اضافات نکردیم

از چشم تو ما ست در لعل تو بجوشیم	با سا خود می رسته ز خود زرقه زهوشیم
تا چشم کی این سو کنی از دل همه چشم	تا حکم چه بر لب دمی از جان همه گویم
از شیوه لعلت همه سر باد به پر شیم	از گردش چمت همه دم خانه بدوشیم
از چشم تو است از همه با جان بی حکیم	در لعل تو است از همه با دل بجزویم
ز انحال که از چشم تو دیدیم خرابیم	ز انجام که از لعل تو خوردیم محویم
از چشم تو آواره ز آوار سپهریم	بالل تو مستغنی از الهام سرویم
واعط مدران چشم که ما گوش بچشم	ز اهد چه زنی نیش که پرورده تویم
از گوشه چشمی همه میخانه نشینیم	در جبهه لعلی همه سجاده فرویم
چون چشم بوشد همه ساعی بختیم	چون لب بگشاید همه بیجان حقویم

در مسکده منظور صفی الحق از آئیم
کز شیخ کز زبان جو طهوری و جویم

من اندر خرقه دوست از سوز مخم غرق گشتم
 بر داند مقام قاب نوینم عروج جان
 عجب سزای جان دیدم که بر حل معانی
 در او دیدم جمال یار و چون بشکافتم جازا

بجای حق حق نزدیک دور از ما خلق گشتم
 جوار دوست را وصل ترا ز حد صدق گشتم
 کتاب روح میگردم ورق ناگه ورق گشتم
 نه تنها فالح النور آدم رب نفی گشتم

عجب رحمتی نفلند در مرآت دل بر تو
 چو بودم غرق عیان رحمتش راستی گشتم

من بملک دل شنیده بوده ام تا بوده ام
 دل بران کیوی شکیب دوده ام تا دوده ام
 دفر و سجاده یکو بسته ام تا بسته ام
 درس عشق از خط ساقی خوانده ام تا خوانده ام
 کوی جانان را بزم کافه ام تا رفته ام
 راه با اهل طریقت رفته ام تا رفته ام
 از سن آلوده دامان کسب پاکی در خواست
 بر گال اهل منی بر ثبوت اهل فتنه
 اگر بجنبه جرم عالم را صفی بر جاست چون

از سوز عشق آگه بوده ام تا بوده ام
 محو آرزو خوار چمنه بوده ام تا بوده ام
 دور از زنا و بله بوده ام تا بوده ام
 بحر علم علم الله بوده ام تا بوده ام
 خال آن یوانی بوده ام تا بوده ام
 سالک را از بهر زده بوده ام تا بوده ام
 چون خود بینی منزه بوده ام تا بوده ام
 خویش بر مان بوجه بوده ام تا بوده ام
 بنده رحمتی شده بوده ام تا بوده ام

ریزه خوار خوان عسکر عالم جهانی گشت از کشت
ریزه خوار نعمت الله بوده اتم تا بود اتم

کشم که بجام تست خون دل جهمیم	گفتا که بود خویش در ساغر لهریزم
کشم بجهان صد شورانگیزه از لب	کشاپس ازین سینی شوری که بر گنیم
کشم دل سودانی مجنون شد و صحرانی	گفتا که به بند آید چون طره فرویزم
کشم که قیامت است ای پرده نشین از تو	گفتا که قیامت بین انخله که بر خیزم
کشم بگرفتاری جویم ز که دل داری	گفتا دل اگر داری از زلف دلاویزم
از سلسله کار دل هر چند که مشکل	زلف تو نه بگذارد در گنبد بگریزم
گشت بفسخواری در ناله و در زاری	مرغان شباهنم گشتان سحر خیزم

بر خاست صنی آسان خود از سر عقل و جان
تا با غمت از پیمان بی این دو بر آسیرم

خواهم از دیوانگی هر چند بکشم دست من	باز در زنجیر گوی شوم پاست من
گیرم از اساقی نگر من به شیری سراب	چون کنم که حال کردم از ان چشمت
بچو مرغ و ماهی اندر زلف یار افتادیم	ما و دل او در هزاران اتم در شست من
که چه این پوستکی زایمان جان بریدن است	موبو خواهم دل اندر زلف او پیوست من

گرد این صوفی گری دستم نگیرد میفرودش	باز کی خواهم ز عجب خانقاهی رستن
گفته خواهم عیادت کرد از بیمار عشق	تا تو آئی بر عیادت رفته ام از دست
صدیقت رفت و برگزگرفتم روزی خاک	پیش بالای بلندت هر چه گشتم پست

گفته هستی صفی را کرده محسوم از وصل
روی بنامتا بکلی بگذرم از هست سن

عادت ابروی تست زفته در انداختن	آفت عالم شدن تیغ بقهر سخن
زلف ترا شیوه است دل بر آودختن	روی ترا در غور است دیدن جان سخن
یکته خال تراست شوکت غار گری	از طر فی خاستن بر سپسی تا سخن
ماند گرفتار خار گل که بر دیت شکفت	گشت زمین گیر سر و پیش تو ز فخر سخن
ز آتش عشق تو جان بگرد از درد است	نیت در این سوز و تب چاره بگدا سخن
چشم شناساند است هر که بجمعت یزد	کور دلان را از هست دیدن و نشنا سخن
خفت و سیان است عادت بی چارگی	از توفه امش مباد عادت بنوا سخن
در غیا نم مبنی بر در میخانه گفت	جان و سر اینجا نیست یکسر در با سخن

در ره عشق ای صفی این بود اول قدم
ز آتش دل سوختن با غم جان سخن

مد است مرا بر لب شیب قند تو
 بر لعل شکر خیزم خوان باشکر انجیزم
 کیو چو کنی ز بخیر پانندیم از تب سیر
 دل رسته ز هر قیدی جز نموی تویی شیدی
 عشق تو جوان پریم کرده است و جانیم
 پشت من ایچرخان چون دایره گردان
 من پرسم اگر چونی چند آریم افونی
 ایخبر و جان بر خیز شد از لب شیرین
 در خواب تو بر بالین سازم ز روان بالین
 ثرکانت بهر موقف یکسر زده بر صف
 پرسم من از آن بازت تابش نوم آوارت
 تا بر رخت از غافل حشمتی نفدت کمال

نام لب مطلب کان نیت پسند تو
 کو حرف که جان ریزم بر قلاب قند تو
 مایم بهر تقدیر بی سلسله بند تو
 بیرون زرد و صیدی هرگز نکند تو
 باشد که زمین گیرم بر سر و بلند تو
 هر کس بکسی حیران من گوی چندی تو
 دل داند و دلخونی چون من چند تو
 هرگز زرد شد شبید ز بر گرد و سمن تو
 چند از نرند نسرين پسو بر بند تو
 حرز آورمت مصحف از یم گزند تو
 از بوسه کشد نازت این جانت تو
 در محرم حُسن دل سازیم پسند تو

رازی که لب گویم شیت باد بگویم
 از عشق و طرب گویم نه از پی پسند تو

کجاست راه که یابدر مانی از بسوی

دی که میکشد اورا کند کیوی

مزانست آنچه دل از دست طره تو کشد
جراحی که مراد از تیغ بجران یافت
بسیح راه بختیم یکی میان ترا
از آن کمر که تو بستی و برگشودی خاست
شوم بخار و بکیرم ز مهر دانات

که کرد بجز آهنگ سخت باز وی
گذشت از آنکه پذیرد بوصل دار وی
شد از چه خاطر بار یک من من
دگر ز دیده دریا نشین من جوی
اگر بقیه بگردانی از هر هم روی

صفی ز نام بط باده ست و محمود است
چه جای آنکه ز میخانه بشنود بوی

این کمر جانانه تنگ از بندیر بسته
بر نازت جان باشد بکف محتاج
از کان در اتری برو ز کین گیری خال
گرچه آسان می کشانی بهر حلق نامند
این نباشد سحر که چشت و کز گشت حال
از میانت در تنگم معجزات آن یا علم

دست هیچ اندیشه نمکشاید که بگوید
آن خیالی که ز اشارت های ابر بسته
را در رفتار و سکون بر ترک نهفته
حلقه تابسم که بس مثل بگوید بسته
ناگشانی لب با فنون چشم جادو بسته
یخچان و جان بوسم که بر بسته

ای صفی بکایه شوا از خویش بی پروا خلق
جای غیر غیت با آبدل که بیا بسته

<p>امروز نیا مد بمن از دوست بریدی هر روز پیا پیش سوی زندان سحر خیز ای یک صبا گو بوی از خاک نشینان کفنی که دم آخرم آئی تو بیا تا بر نشید بضمیر تو عباری خون گشته دل از طره مشکین تو مانا پیش گل رویت بر دار لاف شکفتن بایت که از خون شهیدان کند اسکا</p>	<p>ناور دواز آن لعل دلا ویز نویدی بس زود تر از قافله صبح رسیدی پارسا چو غزال از چه بیکار کشیدی باز آئی که دیگر بستانیت میدی پشت نفس آهسته کشیدم تو میدی بین اشک من از ناخوابه شنیدی چون باد سحر که دهن غنچه دیدی آن شیخ که تو دید دهن از دگر شنیدی</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شده کنه صفی دلی بس بازار خرابات
 یک بار در آو زنی رهن جدیدی

<p>در طواف حرم گفت بگوش گلری بنی از مرده میخانه صفای رخ دوست نیست در صومعه سودنی بخرافات گرا عرفایت در دوست که عتاق رسند همت پریشان بین که ز زندان حمید</p>	<p>حلقه میکده را هم باد بنگاهی اگر کنی سعی و در آن حلقه بیابای قلب خود نقد کن از صحبت صاحب حاجی اندران کوی نه همه بخیر بی خود خواهی دید پوشید و در اگر ام کرد اگر ای</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خوزه عاشق کرم زاهد بیچاره گد است بیج سائل ز در سبکده محروم رفت خوشه از خرمن صاحب گرمی بزرگ بعد یوسف مصر معانی توئی آخر چه روی روز خود بی می و معشوق مکن شب همه عمر	بگفت آرد گداز از محسن شاهنشاهی بگجا کرد توان رود چنین درگاهای پیش او حاصل کونین گشت از گاهای یکمی عسر گر انایه تلف در چاهای خرد سال است که کجفته بود بی نای
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قدمی هم بصفابر در صیفا نه گد
تا مگرد دست تو گیرند صفی الهی

برده عقل و هوش از من لبری قبح نوشی زیر کی ز بردستی چاکلی قضا شستی رنجیده پردازی شوخ فتنه اندازی شاهدی کلان ابرو مهوشی مسل شوی رشته نی بکس جانی یا سهرای سامانی هر که بسند از دورش شود بدستورش نوبتی مرا آن به آمدی به پیش از زره گفتش بنان تنها چند میزنی صهب	نازنین گلندامی یاسین بناگوشی روز تا شب بستی بای تابش موشی دلغریب طنازی بذله گوی خاموشی رنجیده فرو گیسو تا مگر گدازد و شوی غیب مردان دانی عیب عاشقان پوشی پیش چشم مخورش عید حلقه در گوشی چون بدیش ناکه برگشودم آغوشی هم توان زدن با جامه محجوبی
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفت شیخ و مجاده و اگهی شد باده
 بشنود که خلقت برگشته از خلقت
 باشد از خلط رانی عشق و باده پیمایی
 عاشقی و میخواری در لباس پیری
 گفتش کن بر خاشاک و عرف من قلاش
 من نه شک و خود خواهم اهل درد و کام
 با من آیم نه بین شکوه شامانه
 گرچه رندم و سر خوش نیست یرد لغم
 نیستم بد بیری بهر دم آشنا گیری
 من سر خراباتم فارغ از حسد افاتم
 خرقه پوشم از کیشی چون تو نی که آند
 گفت با تو ام زین پس یار نی بد گیر کس
 آمد و مکرّم شد خرقه پوش و محرم شد

با چو من بسته ساده اینست دلق منوشی
 بر درندیم و لغت با چو من چادوشی
 بانان عینائی بی حجاب در پوشی
 نیست جز تبه کاری یا که خواب خوشی
 نیش را بهل خوش باشد که گرت بودوشی
 من صفعش هرسم نی کجی غلط کوشی
 آن نیم که از خانه کنندم بر دوشی
 برگدشته از آتش بدم میاوشی
 زود شود کس سیری دست کن فراموشی
 فی زروی طاماتم زهد شک و لغوشی
 عاقبت نیندیشی حرف پیر نیوشی
 سال و ده هم آیین بس روز و شب هم آغوشی
 ره روی سلم شد تند یاد و بخروش

این خود از حسد و مندی بود طبیعت پندی

باش با صفتی چند ده بنصیح او گوش

<p>تو اگر گناره از مازره مجاز کردی سوی عاشقان مفتون نبردشی بشیون تو بس ارچه خبر دلی بمسدم بهانه جوئی بجان روزگار ان بستان کلفزاران تو انا مل بورین نزدی بزلت سیکین ز ربت چو شتم که تو بطره بشیم ره چو زدی بطره دستی دل عاشقان گشتی ره موت گیرم از سر شوم اگر مجبهر</p>	<p>برضا کشیم نازت چو تو خوبه ناز کردی تو بمار چشم میگون بمسرت گز کردی نکذشت گفت گوی که بهانه ساز کردی نکذ کس این بیاران که تو دلوار کردی مگر آنکه ز اهل آیین همه کشف را کردی سفسری که بود کوه بر باد از کردی بشکسته باز بستی گریه که باز کردی بخانه ام تو دلبر ز گرم ناز کردی</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بمخدا صنی علانی سببه از خود و خلایق
سرو جان کجاست لائق که بر او نیارند

<p>کر عاصم سرگران کردند بمانویتی روضه کو خاک آدم را باد از دانه گفت دانه ای چه سنگی قدرش از نفیث نقد و شاهی بهر دو در بازار عشق افتاد کیش عشق از آن گزیدم تا کرام الکائین</p>	<p>ترک تن گویم کز ایشانم نباشد شستی شایم آتش را اگر شش آبی نهم یا غنی گفتم آنخس میر قدر افزا بتا بدعتی چیت رطل آنجا که در یار انباشد غنیتی در سلم نازند نامم را مجبهر طاعتی</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بند گیر ابر خند او ندی نیار کجی مفرد	اوری بر کف اگر د ان عالی ممتی
--------------------------------------	-------------------------------

بی نثانی یک نثانت ار که دار غمی عشق	نیست عاشق آنکه آید در نشان و سبقتی
-------------------------------------	------------------------------------

در انجمن مجسمه ام آمدی و ز دوستی	سخن پرده سپردی لب فرو بستی
حدیث حسن تو هر کس بیک زبانی گفت	عظم و لبسری خود گفتگو بستی
هوای عشق بدریادلی توان بستن	مرد و گریه مرا که بیدیه جو بستی
و لم بشور حسن تو شد بصید نظر	رّه بردن شدن از خال و خط بر تو بستی
ز ناع زاهد و صوفی بان شماع تو بود	که نقش خود همه بر رخار و گل کلو بستی

اشعار مقفیه از مرکبات و مفردات

ای طره شگفت بر بمن سامانها	و انحال خود آئینت غارتگر ایامنا
از عنبره قات بس جان بگرد نکت	وز چاک گریانت بس چاک گریانها
خلق ز غمت هر شب در ناله و در یار	جانها ز لبست بر لب لبهاست بدندانها

تا چشم کنی میبندی سر صد دود	هر موی از آن کیو دستی است پستانها
-----------------------------	-----------------------------------

بنارخ و مسترخ کن ایامه می مسورا	بنشین خوش و غلج کن بفتان گل کیورا
در زلف چنان بستی یک سله مجنونا	در چشم کجا دادی جا اینمه جادوا
چشمی که بگرداندی در دیده مانندی	یعنی که نه هر چشمی دارد درم آمو

حرفی بر زبان خود با طره مشکین کو
آور بر زبان بادل مینای نخلگورا

آیا شود آرزوی کانی تو بهیغم	آری نکت از علت بهر دل بریام
وز خنده شکر ریزی زان لعل دلاؤم	یا قوت روان بخشی زان حقه مرچام
تقوید نظر کرد و برگردن تو دستم	قربانی ره کرد و بر مقدم تو جام

کاهی بسپاری دل بر صحبت و گفتام
کاهی بگذاری سر بر سینه و دامنم

من اشعاره قدس ستره العزیز

خویش کن ز مانان خیز و بیا سخن بگو	رمزی از آن لب مان بی لب بی بین بگو
عشق ترا چه ستر جان از همه کس کم نهان	نیست منی در این میان صف رخت بمن بگو
از دل خویش بوی تویی شنوم بوی تو	یکدم بوی تو زلف تو زان شکن بگو
سرو قد اقیام کن در دل هنر ام کن	رخ بنا کلام کن گرد گل از چمن بگو

من نوادر اشعاره

عجب آدم که آمد ز تو مرده و حیات	که بجزر خود ندادم بوصالت آفتاب
بنارخ ارچه شای ز حجاب طره کاهی	که شبی بروی ماهی نگریم ز بعد شای
بوتریدار که خوبان برخت شوند قربان	که ندید چشم دوران ز تو خوشتر جمال
بفقیه طعنه کم زن بسیدای و خانی	که ندیده روی هست که نبوده که بجای

من افکاره قدس سره

دل رفت دره از دستم زان گریستان	بی ساغرمی مستم حاجت چه به پیمان
سجاده نشینی پس در صومعه با هر کس	دیگر نشوم زین پس دور از درینجا

فی اشاراته نورالله مصححه

کسی که کرد نفی تفسیر من	که این نه زوت باشد از پیش این
بخندد ابلیس بر آن سینوا	که این بود ز احمتان اولین
دو صد هزار نظم و نثر صفی	جهان نموده چون بهشت برین
تو اغشی که نشنوی بوی گل	چه حاصلت ز سنبل و یاسمین
چه حاصل آنکه آفتاب مسیر	بتابه آن بهر خاشاک و عین
صفی ز بخند از کلام خود	که گفته حرفی از ره حق و کین

و یک باشم از اینده دین	که حق نموده لعن بر مفسدین
بر او دهد خدای توفیق آن	که تا شود به بخشدی ممشین

فی السرفان

تا کی سخن ز حاضر و غائب	بر خود نکشته هیچ مراقب
نشاخه و جوب ز امکان	بدی قهر ار ممکن واجب
نموده رتبه و نمائی	تحقیق از وجود و مراتب
از تو کشتی حساب خداوند	در بندگی نکشته محاسب
گوئی بس از غرائب عالم	در خود ندیده هیچ غرائب

فی الربیع

بنگام بهار است و چمن پر گل و سون	آفاق چو تخته نه چمن گشت مرین
از پرده در ارج بعصر و زایمه ارن	تا دیده گیتی تو گرد و همه روشن

من بدایع شماره

سراغت دارم ای ماه یکانه	حریفان را روی بر شبنم
چو آئی نزد ما نشسته بر جا	در اندازی بی رفق بهنا
خوش آن روزی که بودی بار بار	نبودت کار با اهل زنا

بمازا برو چو میگشتی کاکش	کشیدی سیرش کازا کانه
نکرد اعنی خذت با ناسی	همانا حسد دل مارا ناسی

مفردات

وقت عیش و وقت نوش است اینیم	گاه ترک عقل و هوش است اینیم
-----------------------------	-----------------------------

فرد

زلف تو دلم را بطیش آورد آری	چون دام به بسیند بطیفه قلب کو تر
-----------------------------	----------------------------------

فرد

ز تنهائی دلم دیوانه شد آن یار بدم	بر سوائی بردن از خانه شد آن زلف برکم
-----------------------------------	--------------------------------------

فرد

کرکهای ترا هرگز فراموش	نخواهم کرد اگر گردم کفن پوش
------------------------	-----------------------------

فرد

دل دین و علم و عقلم که شد بمسرحا صل	صنمی چنانکه دانی بطیفه کرد زایل
-------------------------------------	---------------------------------

فرد

کر هیچ جامه مرد ندارد بروزگاه	بتر ز جامه که در او هیچ مردیت
-------------------------------	-------------------------------

فی الهیة

امروز روز عید غدیر است	بر دست شاه چشم فقیر است
گردون حمید پیش زمین است	دریا کفیده پیش غدیر است
عالم پراز نشاط و سرور است	کیستی پراز بابت و سریر است

وله طاب راه

پیش رویت جای ذکر آفتاب و ماه است	کاین دور در غم من حسن تو قدرگاه است
دل در آن گمیشد چو کن گفتش دقتی در ای	گفت موی تا که بر خود چشم اینجا راه است

من افکاره

گر بی تاز خیم زلف نبی دان کنی	دست از جان بخشی ترک تن کنی
زرد رود داردت اینخیم سیاه کبود	بعندج با صمنی تاجی حسر کنی

نشد

و عده کردی که بمن یکدل دیگر باشی	نه ستمکار و دل آزار و جفا جو باشی
----------------------------------	-----------------------------------

فی التصريح

نیست روی تو به و برگشت بر حق دیگرم	یا شفاعت خواستن از پیر و از پشیم
میردم بر در گمش با جان پرامیدیم	تا که خواهد از بد و نیک آنچه آرد بر سرم

نشد

روی بر هر کس کنی باریخ نیز	رو باد آورد و بخت مقتش
----------------------------	------------------------

فرد

گمده گیسو را بگره از چرنی	کان ابرو را بر زه از چکنی
---------------------------	---------------------------

فی استنبیه

گر تو ایدل تارک دنیا می شوی	در جهانی کان ندارد گنگلی و اصل شوی
بایم استیزه است که خواهی جان بریل خوش	بایم و کوه ارمنائی چسب منصل شوی
بر رنوز علم الاسماء چو آدم پی بری	گر خوشش از قیل و قال علم یحایل شوی

فرد

ز خیالت ای پرورد سید هر مخیالی	نکدشت از خیال مبطافت مثالی
--------------------------------	----------------------------

من ستایج افکاره

بنیاد جهان چایفت سیمیا	شد بوالشتر آشکار و ابیس
باشد مثل اندکشت در رمل	شد خانه هشت جای انگیس

فی تصریح و الانابه

ای آنکه بامرشت ایجاد	یادش کنی ارگشت کند یاد
خیر از تو بسردم از مکاره	مار از رسد کسی بفریاد

ای آنکه تویی بذات موجود	باقی همه فانیستند و نابود
از خود تو گشت عالمی خلق	ما را است امید بر همان خود

وله فی المناجات

ای بار خدای لایزال	ذات تو عریض خلق و عالم
پیوسته کنم گنہ که بر من	غفو تو رسد علی التوالی

وله فی التضرع

ای بار خدای فرد و احد	هستی تو بحال بنده شام
با خلق تو نیستیم محاصم	جز نفس که باویم مجاهد

فی الاستغاثه

ای بار خدای مستغاثم	ای خالق جسم و رب عالم
هر لحظه کنم گنہ که بر من	غفار ری تو و دهاد مانم

وله فی المعرفه

خداوند ذوالجلال و انجمن ذوالکرم	بر آورنده حادث بر آورنده قدم
نزه رنجون چند مقدس کیف و کم	نه در بود او زوال نه در دوام

کذب است هر چه را هستی است سحر

بوج کمال کرد تجلی ز غیب ذات	هویدا شد از تمام احوال در صفات
رخ از مو بهت نمود برات مکنات	بر آن مکنی گرفت زوی خلعت حیات

شد آیات رحمت شبنوات مطلق
در معنی کنی کنش را محضاً فاجبت ان اعرف

از قدرتش یکیت باشد گرت نظر	کار دزیشی پست اشیاء و خوبر
چون مایه حیات کاست از حجر	دز خاک تیره گون سرو و گل و دُر

هم طلعتی که رشک از وی برد	
هم شایدی که سمش گیر دزوی جان	

گنجی نهفته بود اندر حجاب ذات	کردید جلوه گرد اسم و در صفات
فرمود در طور ایجاد کائنات	بر مکنی گرفت ز او هستی و حیات

تارک به بی نشان یابند از نبات	
بر آت خود نمود و جود علی	

حق است آنکه نیست ذاتش فایده	بی شبه و بی شریک بی مثل و بی نظیر
بر خار و گل مجیب بر جزو کل مجیر	بر ماخلق مجیط بر ماسوا و مدبر
تابنده بر وجود بخشنده بر فیر	ذوالجود و ذوالکرم ذوالغیر و ذوالجلال

بر طاق کعبه بود بهای بعید	فرمود با علی سلطان ذی شرف
نی پای و کن بُت از طاق خازر	گفت آنچه بد صنم سر پنج صد
تا سه لاله آلا هو الاحد	کرد عیان فاش بی ریب و احتمال

وله قدس سره العزیز

بسیج می کن ای فرخنده اوصاف	بشارت ده که سیمرغ آمد از قاف
نخاری کر زمین در راه او خاست	مضاف تر بد از آسینه صاف
گشت آذوار مایل از بد و نیک	از این پس دوره عدلت و انصاف
بر غم جرحه نو شان صفا بخش	نماد اندر صراحی در داجاف

من لطیف طبعه

اگر عیان شود از اهل شرع و فقر و فجو	ز آدمی نبود هیچ عیب و نقیصه و دو
تفاوت آنکه بود چشم اهل دل روشن	بطبعی که ز دیدار او ست زاهد کو

فی المناجات

صفی یارب که مخلوقست و نادا	بناداری کم از کل خلایق
تواند کرد عفو هر گنای	تو دانی که نذرین عوید صادق
عجب نبود تو بخشی گر گناهش	که مولائی و دارائی و دخالق

فرمانده بی گریه بشم و آبتنی
 شفا خانه حق که از بس حمت
 حین آنجا داند ملک شهادت
 بود سایه اش ظل ممد و باد
 اجابت بنام حین است از حق
 بود تا که مفتوح و بلجا بخش
 کی آسان شود مشکلی بر خلایق
 که باشد حقش خون بها چهره
 بهر شس بر آرد میزاده کلد
 گرا بلیس از رفتش بودی آگه

نمایم تراره بدار الشافی
 بر آن در در اهت آنجا دوانی
 که از مهر او نیست بر ترولائی
 پناهنده گر که جوید لوائی
 که از اضطراب ار کند کس دعائی
 بهر بجز بوی گر بری الحوائی
 جز از دست بازوی شکل کثائی
 ولی باب مادرش خیر نهائی
 بر آدم غیرت هرگز خطائی
 نمیکرد از آن سجده هرگز بانی

در تاریخ قرن ناصر الدین شاه سعید نماید

ناصر الدین شاه در قریب آنکه باشد
 عالی و دانی در ایامش راحت و کام
 خواست از قرآن صغی تاریخ این قرن عظیم
 قریب بسته اند در کجستی آفتاب

اینچنین شاهی بماند قرن ما در روزگار
 صوفی و زاهد از اقبالش بعزت سازگار
 رب قد آیت شد تا من الملک استوار
 گر کند شایه بدین قرن بار کفحار

در تاریخ جلوس فرماید

<p>از جلوس مظفر الدین شاه شهریاری خلیق و روشن این چنین شاهی از خدا آگاه از پس بحرت رسول الله دارد از افش خدای نگاه باز باشد بعد از این درگاه نامه های که بدو رسیده کرده بودند کار ملک تباه از گریبان خلق شد کوتاه که نشسته است شاه نو برگاه نقش شد بر صندلی که نامگاه شاهش از مظفر الدین شاه</p>	<p>گشت دور زمانه بردنخواه خسروی دلخواه و کامل سیر صد هزاران نیاید از شایان سید و چارده ز بعد از آلف شاه مظفر نشست بر او زنگ تا که باز است باب رحمت حق ناصر الدین شاه ارچه پشت بعد لیک پنهان ز وی ستمکاران دست استم به بد خسرو به تاریخ این جلوس نکو مصرعی خواستم ز پر خرد ظلم رفت از میان شد تاریخ</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در تاریخ وفات فرماید

<p>نوزده بگذشت از جیم دوم</p>	<p>بنجو ماهی شد نمان ماهی بجا</p>
-------------------------------	-----------------------------------

بود در خور ماهش ارگفتی تبری
شاید از سوز فلک را دل برآ
از پری و آدمی بهفت رخ
گفت تاریخش با فسدنی جب

هر زمان از مهر دل روحی فدای
ماه رویان را کند چندان هلا
چون بوصف از هر دو بدنی استرا
حشر عالم تاج باز هر کسی با

در تاریخ صدر اعظم میرزا علی صفرخان

عند صدر اعظم ارخواهی
نود و یک پس از هزار و دویست
صدر اعظم شد اندرین تاریخ
چون فساداتی بر این دیده و چا
یعنی از لطف چارده معصوم
چشم بخت نه بیند از ایام
هر دو خصم افکنند میدان تا
لیک آن غازی است و این بازی
اختصاص زهر کسی است چنانکه

هست بی شک هزار و سیصد و پنج
عدد نام اوست در شش پنج
آنکه ویرانه ما از او شد گنج
صدر اعظم شود بفسد کر پنج
یافت این منصب بکلیه پنج
جز بکلیه یار پنج و شش
فارس رزم و فتره شطرنج
آن بود معجزه این بود نیرنج
ذوق عشق انبیا بهر پنج

وله طاب ثراه

مگر گذشت ز هجرت هزار و سیصد و پنج
شب چهاردهم از جمادی الاول
کم از چهل بد عشرش ولی بقل و ادب
زبس پراست جهان از نمود او همه جا
بسوخت بد پریش از آن دل خلق
شده استوار که داغ جوان بشا هشیبه
کسی ز حال صفی اگر است در غم او
بجاست از پی تاریخ او که گفته اند

که در گذشت و جهانرا گذشت باقرخان
چهارده شبه مای بنجاک شده بنیان
هزار قرن مسنون دیده بود از دور
بدل نمیدادم که رفته او ز جهان
که دید گشده منور زنده سوخت در کینان
په کرده بود که مرهم شیش ز سمنان
که دیده مرگ برادر بچشم داغ خو
رسید طایر حق قرب ششیا ز جان

فی المکاشفه

صهر شافیه ظمیر الدوله کا دست
وی مرا آمد بوق داهتاج
خواهم اول تو در آن حکم بنا
میشم آنجا روان در وقت عصر
شب گذشت و صبحگاه کای خباب
پیر رحمت را که از آن روی و جبهه

بافسیر از بهمنی چون لحم و پوست
که بنائی کرده ام اندر عسراج
شاه را گوئی ز صدق دل دعا
زبان مبارکته ندیدم کاخ و قصر
گشت طالع خشم و دیدم کم نجواب
کب نور و ضور کردی ماه و مهر

بن ما حائل یکی آسیند بود
 خواستم تا بکنم آسیند کرا
 گفت شکر کاین ز جاجو جسم
 کفتم از تن چیست حاصل چونکه تن
 گفت از تاثیر تن باشد یک آن
 حق بمن تبریک آن گوید کدام
 آفرین بر نطق و قفسیر تو باد
 کفتم ای جان جهان زمان تر است
 ز آنکه شد دیوان قفسیرم تمام
 گفت دنیا جای اندوه است و غم
 چون شدی تسلیم امرش از جفا
 جان عاشق با چنان پائیدگی
 مابقی گفت را و اندر منام

پس آن سپهر روشن نیست
 تازه سازم بعیت ویرانه را
 بایدین تا وقت خود باشد
 گشت حایل در میان یارین
 کای غپنین تغیر آید در بیان
 چشم و جانم روشن است از انکسار
 که از او شد روح پسین حله شاد
 لیک گرتن را را سازم بجا
 هم طو لم سخت زین دارالکلام
 چاره تسلیم است در امر قدم
 فارغی ز اندیشه موت و حیات
 نیست بند مردگی و زندگی
 باشد از اسرار و منی و لسان

آنقدر هم بهر خیر خاتمه
 در بیان آمد صفی راز انهمه

رباعیات حرف الالف

بستی نبود سسرای کس غیر خدا	و هستی محض و ماسوا هست نما
در هستی ماثرو ط هستی نایاب	در هستی حق کمال هستی پیدا

رباعی

ای آنکه خدای خویش دانیم ترا	طاعت بنزاکجا تو انیم ترا
گویند خدای را بحاجات بخوا	حاضر تر از آنی که بخوانیم ترا

رباعی

افسوس ز گام بر غلط هشته ما	دین رفته زد دست سود و سرشته ما
در مزرع دل فاشده ام تخم سید	ای ابر کرم ببار بر کشته ما

حرف الباء

ای آنکه توئی هستی خود واجب	بر جمله ماسوا هستی خود واجب
علم تو بغیر هیت میت که نیست	از محضر هستی تو چیزی غائب

رباعی

اشی عشری ز زاده بو طالب	تا مدئی مستظر امام غائب
-------------------------	-------------------------

جُب همه را بنخویش میدان داج	تا فوزِ عظیمست رسد از هر جانب
-----------------------------	-------------------------------

حرف التاء

از معنی کُنْتُ کنسند در باب نکات	حق کرد یکی تجلی از ذات بذات
گشتند بذات او نماینده ذوات	معلول شود بدین علت اثبات

رباعی

در صرف وجود فرق و تمیزی نیست	و ز غیر که منفی است پر بهر نیست
یعنی نبود خدا را مثل و شریک	هستی همه اوست غیر او چیزی نیست

رباعی

عالم چو جُباب و هستی حق چویم است	زین بحسب نمایش جبابی کرم است
جز هستی بجز هر نمودی است دمی است	بودی که نمود اوست یکدم عدم است

رباعی

از حق چو بنای ملک برتظیم است	داریم امید عفو و دل پر بیم است
این خوف و رجاء تکلف و تعلیم است	گر چاره کار طالبی تسلیم است

رباعی

چون شاهد ما بخود نمائی بر بخت	اشیا همه را بیک تجلی اراست
-------------------------------	----------------------------

در هر شیئی تمام اشیا پیداست	سری است در این نکته که غافل گوید
-----------------------------	----------------------------------

رباعی	
-------	--

چون نیک نظر کنی در او حق پیدا	کوید همه کس خیر هر کسی حق با ماست
پیدا شود بین که هر چه پیداست خدا	حق نیت عیان ز دیده اهل شهود

رباعی	
-------	--

غفران خدا بجرم ما شاق است	مستوق چنانکه جاذب عشاق است
شرمنده به پیش رحمت خلاق است	در روز حساب هر کرا نیست گناه

رباعی	
-------	--

نبود بحسبیم لی مع الله رامت	تادل نشود بریده از دنجواست
بر دل در لاله الا الکت	از خلق بند دیده تا باز شود

رباعی	
-------	--

اشیا همه ریزه خوار خوان نیست	ای آنکه دو عالم است اچا زد
عصیان مرا چه قدر پیش گزشت	با آنکه زلفت جز بر حمت قلت

رباعی	
-------	--

الاکه ولا زار و جفا جو من است	در خسل خویش خلق تملو متحن است
-------------------------------	-------------------------------

گر لطف کند با من و گر قهر نکند	نیک است نباتی که در پیش حسن است
--------------------------------	---------------------------------

رباعی

آنکه که هر شکسته را دل سوی او	آنکه که آب رحمتش در همه جوت
دشمن برضای او شود دوست که است	در دست تصرفش دل دشمن دوست

رباعی

هنگام سحر جلوه پر خورش است	در وقت نماز قوت نیم سیز خوش است
چون عصر شود صحبت اجاب نکوست	و در دل شب ناله شبگیر خوش است

رباعی

از سر علی که خبر علی آگاه است	کو نقطه تحت با بسم الله است
چون نقطه کند تنزل از رتبه پیش	کرد دالف آنکه اول الله است

حرف الثاء

ای خود تو بر وجود اشیا باث	تو که از لطف قدیم حاش
عادت نبود ز خویش دارا می	میرد همه زنده و حش دارث

رباعی

ای آنکه ز حق بر سالت بنوشت	شد ذات قدیم از تو پیدا بحدوث
----------------------------	------------------------------

تو شافعِ جُرمِ بواشر باش که است	برماز پدر گن بهکاری نورث
---------------------------------	--------------------------

رباعی

ای آنکه بهر غمی توئی یار منویش	نام بتواز و سادس نفس خبیث
گوشت دل من بطق خود کن شنوا	تا نشنوم از غیر تو یکبار حدیث

حرف ابجیم

یک نکته بگویت بحقیق بسنج	که عاقل و کاملی مر بجانِ مرغ
رنجاندن خلق در بخت از طمع است	بگذر ز طمع که این به است از صد گنج

رباعی

گویم سخنی نه از ره نفس و مزاج	خود را نه بکس کسا و بنامه روا
گو بخت اگر خرابه از پس گنج	باش و مکر آباد به تن بخراج

رباعی

زان پیش که منهدم شود کاخ مزاج	کن نفس خود از سرای کب خراج
تا نگذری از کان افلاک چو تیر	بر تیر بلای دهر باشی آماج

رباعی

صوفی که فکند از تن سر خرقه و تاج	بازار آنا محققش بجای یافت و ج
----------------------------------	-------------------------------

تن بر سر دار خود نمائی است بکبر	شوشنبه عش ترا نهانی حلاج
---------------------------------	--------------------------

رباعی	
-------	--

یار ب بر بنی خدیو ملک معراج	یار ب بعلی که زانما دارد تا
چون تا بکنون نکرده باز مکن	بر خلق ز هیچ رده صفی را محتاج

رباعی	
-------	--

ای آنکه منزهی ز ترکیب ززوج	عالم همه از محیط جودت کیوچ
دارم ز تو امید کرم در هر حال	بالی ز خضض بر کشیم بر اوچ

حرف اکا	
---------	--

ساقی قدحی که ادب و صقل روح	دارد اثر نجات از کشتی فوج
در دهر که را ندیم ز طوفان نهموم	چو نماند گشاید کم بدل باب فتوح

رباعی	
-------	--

ای آنکه رود بقالب از امر تورج	از نور تو صدر اهل معنی مشروح
بر قلب صفی ز فتح بابت عجب	کابو اب معارف تو گردد مفتوح

رباعی	
-------	--

ای لعل لب تو معجز خضر و سیح	که زنده بر منر میبکشی گاه صریح
-----------------------------	--------------------------------

با هم نبود لطیف و خوش قد و نعل	جز در سُخت که هست شیرین و طبع
--------------------------------	-------------------------------

رباعی

بمیر علی که هست میهن آن فلاح	سودی ندهد هیچکس علم و صلاح
تاباب نجات بر تو گردد مفتوح	از نام علی بدست آور منقاح

رباعی

ای آنکه مقلب مائی و صباح	کبریز بود زراج فیضیت اقداح
بر مفسده که هست در کار صفی	اصلاح تو کن که قادی بر صلاح

رباعی

هستی یم و دین کشتی و حیدر طاح	زین ورطه بود ولای طلاح فلاح
خواهی اگر آوری کف کوهر عشق	در بحر ولایت علی شریح

حرف النجاء

ای ماه من ای نگار شیرین پانچ	خلف دی رفت و جهان ز فرو دین شد
بر خیز و بر آنسه و ز بزیائی رخ	تا بر همه نوبهار گردد و شمع

رباعی

ینمای نگاه بن که آن لبه شوخ	چیزی نداشت دیگر از بهر شوخ
-----------------------------	----------------------------

عقل و دل و دین مجبده غارت	علم و عمل از اثر ره شده فروغ
---------------------------	------------------------------

حرف الدال

ای آنکه بجنه تو ام پناهی نبود	وز حادثه ام گریز گاهی نبود
بیایم بپس در اهی بمن	اکنون که گشایشی ز راهی نبود

رباعی

دار اسر ملک و شکر شاهی نبود	با خصم بنای داد خواهی نبود
شد جانم ما بختم الفتر سواد	رنجی بجهان پس از سیاهی نبود

رباعی

زین منزل جسم عاقبت نقل بود	دین دیده شود نه قصه و نقل بود
جاسکد بزدرنی بد نخواه برزد	بی ترس کسی رود که بقتل بود

رباعی

بر ما اگر ابلهی بناگاه زند	خود را بلفظ به سیر الله زند
ما بد نکشم و بد نخواهیم بکن	بشدار که بد بجان بد خواه زند

رباعی

کر کار جهان بوفت دلخواه شد	یا گاه بتدبیر تو شد گاه نشد
----------------------------	-----------------------------

در فکر و که جستج اینرا نه	سیریت که کس بدهر آگاه نه
---------------------------	--------------------------

رباعی

آنانکه معرفت مسلم بودند	در علم و فطن وحید عالم بودند
سر رشته بدست هیچکس نماند و خود	در کار جهان چو رشته در هم بودند

رباعی

آنانکه براه عقل و برهان رفتند	و آنان که بر رسم علم و ایمان رفتند
آگاه گشتند ز اسرار وجود	حیران بجهان شدند و حیران رفتند

رباعی

کر کار جهان بیل ما سازند	و در باب مرادمان برخ ببارند
تسلیم شویم و ترک تدبیر کنیم	تدبیر ندارد آنچه ز آفاق نشیند

رباعی

یارب غلظم فزون ز مقدار بود	روزم سیه از خطای بسیار بود
با اینمه نیست افتخارم کبسی	فخرم همه بر خدای غفار بود

رباعی

کس خاطر من بیارنی شاد نکرد	و ز بند غم زمانی آزاد نکرد
----------------------------	----------------------------

اظهار شکستی نکردم بکس	گوداد اگر نکرد بیداد نکرد
-----------------------	---------------------------

رباعی

یارب چون ارگنا بهکاری باشد	غفران ترا در انتظاری باشد
عفت ز پی گناهکاران گرد	چون یار که در سراغ یاری باشد

رباعی

ای آنکه بجز تو هرگز نمی یار نبود	در شدت و محنتم نگه دار نبود
در مملکت ناکه بسته بد راه نجات	افا دم و جسر توام مددگار نبود

رباعی

ای آنکه بجز تو یار و همراه نبود	روزی که مرا مسین و دگر نبود
دقیقه حسنین بود که بر من هرگز	جز باب غایت در می باز نبود

رباعی

یارب همه عالم به پناهی نازند	بر مال و زر و مکت و جاهی نازند
رندان گدای تو نازند هیچ	نازند اگر بچون تو شاهی نازند

رباعی

ای آنکه دل شکسته جای تو بود	عالم همه پر توالتی تو بود
-----------------------------	---------------------------

گویند که نفی غیر اثبات حق است	نفی که کنم که ادسوی تو بود
رباعی	
زاهد که مواعظش بجز نیش نبود	صوفی که دمی بحالت خویش نبود
افسوس که مردان قتلذرفتند	کشتیم بسی اثر ز درویش نبود
رباعی	
ای برتر از آنکه بر تو ادراک رسد	یا و کیم بلند و عقل چالاک رسد
ره در تو بغیر ما عرفا ک نبود	عقلی که رسد به ما عرفا ک رسد
رباعی	
هر کس که ره پی گزید رهبر نشود	هر حیه در پی بد هر حیدر نشود
کی گام پی صیف علی شاه نهد	تا مرد مجبّر دو قلندر نشود
رباعی	
درویش اگر فای فی الله شود	زاسرار وجود جمله آگاه شود
اما نزد کسی باین رتبه نگر	بروی نظری زمرشد راه شود
رباعی	
رفق بخرافات حسابی دارد	رود بکسره آنکه فتح بابی دارد

این درس بستی و خرابی خوانند	نه مدرسه ای و نه کتبی دارد
-----------------------------	----------------------------

رباعی

سخانه ما گشاده بابی دارد	دلها هم را زنده با آبی دارد
نقصی نبود دلیل آبادی است	مانند صفی اگر حسرتی دارد

رباعی

خوش آنکه حدیث کفر و ایمان نشیند	افسانه کافیه و مسلمان نشیند
جز جام شراب دست ساقی نشانت	جز نام نگار و حرف جانان نشیند

رباعی

باری ز جنون عقل با بار نشد	وین نقص و کمال و کفر و دین کار نشد
این باب بحجیه بر کسی باز نگشت	وین یار بشیوه با کسی یار نشد

رباعی

هر لحظه صفی حساب ره باید کرد	چاه است بهر قدم نکه باید کرد
رحمت بی رحمت آید از رب غفور	آمانه گمنه بی گمنه باید کرد

رباعی

چون بود ظهور لازم ذات خود	غایب شدنش هم از ره رحمت بود
---------------------------	-----------------------------

امروز که شد بوصف رحمت ظاهر	نامی ز کس نه ماند وین شد مشهور
----------------------------	--------------------------------

رباعی

حاشا که کسی شراب را فاش خورد	با مردم زار حای فحاش خورد
می آنکه بکج طبعی و پر خاش خورد	آدم نبود سگی بود لاش خورد

رباعی

عاقبت می بختی را بنجامی نخورد	مقوم خواص پیش عامی نخورد
می خوردن فاش بد بود شرب بیود	این لعنتی کسی باین حرامی نخورد

رباعی

آید مرست ز آفریننده خود	کو عفو کند جرم بنده خود
زیننده او عطاست و زبنده خطا	هر کس کند آنچه هست زینده خود

رباعی

گویند گناه چونکه پیوسته شود	بر حق در بازگشت مابسته شود
روزی صد اگر که توبه بکشته شود	حق این نشود که از عطاخته شود

عرف الدال

ای لطف تو از حوادث دهر ملا	باب کثرت ز فتنه خلق معاذ
----------------------------	--------------------------

از حکم تو هست کار عالم بنظام	وز امر تو است امر وحدت نفاذ
------------------------------	-----------------------------

حرف الراء

نیکی کنی اگر بخلق منت گذار	ببینی اگر از کسی بدی سهل شمار
آورد نظر که چشم نیکی ز خدای	میداری دهم بدی و هم بد کردار

رباعی

ای بار خدای پاک و بیل و نظیر	افتاده سهم ز بار عصیان بزر
جرم تو بجمع رحمت خویش بخش	دستم تو بدست قدرت خویش بگیر

رباعی

گر باده خوری با صحنی زیبا خور	یا با مردی قوی لی دانا خور
گر نیست ترا شوق دیاری بهدم	می سپم مخور ز گر خور می تنها خور

رباعی

می را بیقین بدست انجام مخور	و ز آنکه خوری بجهد و ابرام مخور
با مردم رذل و بده و بد نام مخور	پیوسته مخور عیان مخور خام مخور

رباعی

یارب نشود بلا گشتی محسوم بخر	عشق اگر چه کشد و لیک داد از دم بخر
------------------------------	------------------------------------

بروانه بشد داد تن را بفراق اورا دم وصل گشت دمار غم بجز

حرف الزاء

شد غم در طبع خواهم هست هنوز صد نعل گشته در آتشم هست هنوز
با آنکه نه روی تو به مانده است و نه غم از دوست امید بخشم هست هنوز

رباعی

ای باب هدایت بخلقان همه با اشیا همه را بدرگشت روی نیا
هر چند کنم گناه آرم تو روی هر چند غلط کنم زه آیم تو باز

رباعی

ای آنکه بذات خود عظیمی و عزیز کس را بکمال هستیت نیست تمیز
از فتنه نفس و عالم حادثه خیز جز بر تو صفی را نبود راه گریز

حرف سین

عمرت رود اگر تمام بر جرم و جوس به زانکه رسد می جفا می تو بکس
این خلق همه گناهستان هفت اگر سر و سنوبر بند و ریشبل و حسن

رباعی

اگر سالت عارفی و بی عیب و جوس بدخواه باشی بر سلمان و مجوس

بر خلق نباشد اگر ترا طبع کریم	آزاده مباد اگر تو گردند نفوس
-------------------------------	------------------------------

رباعی

ای آنکه مکل عقلی و نفوس	هیچ از کرمت بکشت نفی مایوس
از خواهش نفس دفتنه خلق بد	در حصن امان خود صفی را محروس

حرف السین

بر بنده رو سیاه یارب تو بخش	بر عاجز خبر بی پناه یارب تو بخش
از عفو و عطا طول هرگز نشوی	من هر چه کنم گناه یارب تو بخش

رباعی

گویم سخنی تر از الاسام سر و ش	در یاب بهوش دار چو خفته بگو ش
دست همه کس بوجہ تعظیم بگیه	حیث همه کس بخشم توحید بپوش

رباعی

مایم قلندران دارسته ز خویش	بیگانه ز خلق و بی نیاز از کم و بیش
جوی چو نشان ما ملک و ملکوت	اگر دیدنشان به بی نشانی درویش

رباعی

جز پوست خود صفی بن غرور مپوش	و نذر طلب روزی مقوم مگو ش
------------------------------	---------------------------

جز بر سر سفره تو کل نشین	بی جز ز کدوی حبیبی الله منو
--------------------------	-----------------------------

رباعی

در خانه و شهر و خلوت و مجلس	میجویم نیت در میان جرجش
هر جا سخنی است میدهم دل که مگر	پی از سخنی برم بسر دشمنش

حرف الصاد

شی بنظر نماید تا ناقص	جان تو نگشته از یقین خالص
اشیا همه را بچشم تو حید بین	پس باش برابر با بصیرت خاص

حرف الضاد

ای ذات تو بر جمیع ذرات مفضی	ظل گرمت کشیده بر اوج و حضی
دانت کسی که کار ساز همه کیت	یکجا تو کرد کار خود را تفویض

حرف الطاء

یار ب من اگر چه رفت عمرم غلط	پاداش غلط هم ارچه برست غلط
دانی تو دلیک هم گانم تو بصیت	آن کن که گان بنده برست فقط

رباعی

گر راه روی تجا و ز از خطا صراط	حاشا که بقضیه کنی یا فرط
--------------------------------	--------------------------

تو جیده است و شرک اضافات طریقی
رَه صاف شد از اضافات شد عطف

حرف (رباعی) الطاء

لفظی که نباشد آکه از وی لافظ
بود آنکه بقصه یافت بر هم و اعظ
میداشت بمعنی ارحم شی محفوظ
به زانکه بود بر این حسنه با حفظ

رباعی

ای کون مکان ز خوان جدت مخطوط
در ظل عنایت تو اشیا محفوظ
با عین تو کی بود عیانی معلوم
با بود تو کی شود وجودی ملحوظ

حرف الین

گر میری و متر است اقلیم وسیع
در صاحب کمستی و اورنگ رفیع
ارزان تو باد هر چه داری که صفی
بی اینهمه درد و کون است بیجمع

رباعی

گر حق طلبی بحق خود شوقانغ
حق همه کس ز حق رسد بی مانغ
از حق خود از زیاده خواهی بند
پیمانہ بود دست و عطای صانع

حرف الین

باشد گرت از وجود درویش سراغ
آن نیست که نیستش ز کونین فراغ

در شهر فاست مجمع اهل فن

زان جسمع بودی صفی ششم و چراغ

رباعی

یک رنگ تخم کن فلک از صبا
بیرنگی خویش یعنی از اینده یک

بر پرده خلق را بخود و ادراغ
بنمود چو آب از رخ لاله باغ

حرف الفاء

صوفی نشود کسی پوشیدن صوف
ترک دو جهان کرده صوفی نشود

بایست دلی مجرد از نفس و حروف
بل تا هستی بود صف هستی و صوف

رباعی

ای خسرو ملک دین شنشاه نجیب
خزهر تو در جهان بسی گشت و نیا

ای رشته آفرینش جمله کلب
چیزی که صفی باد کند کب و سر

حرف التاف

دیدیم در این جهان بچشم تحقیق
بی فلک و لایتش ز طوفان کجا

مهر آید الکت و اکس توفیق
ز بهی و شوی چنانکه گشته غرق

رباعی

تا بر نیمی با صطفای دل و دلی

قلب علاقه و امید از خود خلق

در حلقه ماکش بنجامی گردن	گرفت خوریم طعمه بی منت خلق
--------------------------	----------------------------

حرف الکاف

کردی نیست پایی اگر است	بر جام کسی مزن بنا کامی سنگ
مردی کرم است مردمی تشنگی	در مردی مردمی کن هیچ درنگ

رباعی

ای هست از تمیز خلقت همه پا	ذات تو منزله ارعقول و ادرا
مارا تو ز خاک بشیریدی تو	دانا می ماست چون توانا می خا

رباعی

ای آنکه منزهی تو از شبه و شریک	مملوک تو باشد آنچه هست از بند
نزدیکتری تو چونکه از من بر من	هم راه مرا از خود بخود کن نزدیک

حرف اللام

ای آنکه توئی بذات خود عین کامل	بر خلق رسد ز خوان و تو نوال
پوشی تو معایبم چه حاجت بکمال	دانی تو حوائجم چه حاجت بوال

رباعی

گر طالب ره شدی مردان سبیل	جو راه روی گذشته از بخود سبیل
---------------------------	-------------------------------

کن مغرور و مطهر از طیب سل	در بزم صفی که اول کلام بیت ز گل
---------------------------	---------------------------------

رباعی

ای آنکه بذاتت ذات تودیل	بر معرفت عقول و افهام علیل
عرفان تودل ز نور برمان تو یافت	عارف بتو در نه کی شود عقل کل

حرف المیم

یارب تو عرض نا توانی چکنم	اظهار حوائج نهانی چکنم
از حاجت مورد و مار آگاه تویی	من عرض حوائج نهانی چکنم

رباعی

یارب ز گناه خویش شر بنده نم	بر هر چه عقوبت است نرسیده نم
غفار تویی غنی تویی شاه تویی	بدکار منم که انم بنده نم

حرف النون

ای شیر خدا ولی حق مالک دین	نور دل عارفان مه ملک نصین
کامی که زدیم بر تو لای تو بود	در مسکات حاصل فقره بهین

رباعی

یارب تو بختای بسا داری من	بر بیکسی و فیسری د خواری من
---------------------------	-----------------------------

ایمدهفت از گنهکار سے من	هر کس بخدا امیدش از طاعت اوست
-------------------------	-------------------------------

رباعی	
-------	--

ای شیر خند اولی حق مالک یمن	ای لشکر آسمان و مسمار زمین
دست من بستلای در ماند بگنج	حال من بسینوای بیچاره بین

رباعی	
-------	--

یارب تو مرا بیار من مقرون کن	حال و دل او بهر من مفتون کن
از خاطر او غیر مرا بیدون کن	و ز دل او مهر مرا افزون کن

حرف الواو	
-----------	--

ای آنکه تو خالق و مابنده تو	بر بسنده عطا بود بر ازنده تو
از خاک بجزرگانه زینبده نبود	با خاک کن آنچه هست برینبده تو

رباعی	
-------	--

بایک و بد زمانه نزدیک شو	نیک کن و در پی بد و نیک شو
در سده و جو وزیر کان بگشتند	سر رشته نیافت کس تو باریک شو

رباعی	
-------	--

دام است جهان صفی پی دانه مرد	قانع بشین و خانه برخانه مرد
------------------------------	-----------------------------

رزق تو رسد ز غیب بی منت خلق	وز خلق که عاجسته ند و افسانه مرو
-----------------------------	----------------------------------

حرف الهاء

عالم بمثال چون سرابست همه	یا، سچو کفی بروی آبت همه
چون نیک نظر کنی با هیئت کف	ببینی که جهان خیال و خوابست همه

حرف (رباعی) الیاء

ای آنکه تو واقعی ز احوال صفی	تبدیل نما بخیر اعمال صفی
بدشیره بند است و عفوایت حق	کن عفو و یکنی پرس احوال صفی

رباعی

گر بگذری ای صفی ز هر دو لخوا	بر دوست سسی وی تو از هر را
مقصود تو جز تو نیست چون رفت تو	خود مصنی لا اله الا اللهی

رباعی

گر جز بخدای حاجت خویش بری	میدار یقین که پرده خویش دری
داری چه طمع ز طبع ز بنور کزاد	یک نوش طلب کرده صد غمخوری

رباعی

حاجت بخدا اگر بری خوانده شوی	در بر در خلق رو کنی رانده شوی
------------------------------	-------------------------------

در کار خود از تو حلق در مانده	در مانده شوی اگر بدر مانده
-------------------------------	----------------------------

رباعی

ای آنکه برو ز محنتم یار تویی	بر این همه عیب و نقص ستار تویی
گر عسر و غل تمام شد صرف گنای	امید بر آن بود که غفرتویی

رباعی

ای شیر خدا که سب را ایجاد تویی	در کار گم وجود استاد تویی
افاده ترا زفت دکان جمله منم	گیرنده دست هر که افاده تویی

رباعی

ای آنکه عیان کننده روز و شبی	غرق است بنمت تو هر خلق و لبی
نیکو کنی از معاشش من بی سبی	بنو دزد تو انانی وجودت عجبی

رباعی

ای آنکه نظر بجسم آدم نکنی	جز خود و کرم بحلق عالم نکنی
هر چند که صرف شد بعضیان نعمت	امید که ز آنچه داده کم نکنی

رباعی

حاشا که شراب پنجه را خام خوری	بر بام خوری به پیش انعام خوری
-------------------------------	-------------------------------

ننگت چنین حرام اسلام خوری

با احمق و سرزده گوی و بد نام خوری

رباعی

بر هستی ذات خویش بهیمنائی
خود حاضر و خود خیر خود بینائی

ای آنکه بکیتائی خود بکیتائی
در پیش تو عرض حال کردن غلط است

رباعی

تا کی عیبی خمی می سینائی
در گنج خرابات با ستفنائی

روزی که بنور اسعد و صهبائی
میسود صنفی فاده سرست و خوائی

رباعی

بر حال صنفی بنیکوئی کن بدی
جز تو که خدا و خالق نیک بدی

ای آنکه بذات خویش فرد و احدی
پاداش بدی کسی بنیکوئی نگیرد

رباعی

بر هستی ذات خود بوحدت گوئی
کو رات امید عفو از هر گنهی

ای آنکه سر و زنده خورشید
کن سوی صنفی بچشم رحمت ننگی

رباعی

سبحان الله بجان فراینده توئی

سبحان الله بذات پائنده توئی

سبحان الله زبده زینده خطا	سبحان الله عفور زینده تویی
---------------------------	----------------------------

رباعی

الله که کافی الممات تویی	الله که سامع المناجات تویی
حاجات مرا بر آرد کار کند همه حال	ذو العفو و بر آرد حاجات تویی

رباعی

ای آنکه به بنده بهترین دوست تویی	و آنکس که پناه ما سواد دست تویی
با آنکه ز مغر و پست برودنی و پاک	هم منفرد در این جهان هم پست تویی

رباعی

ز نهار صفی بنده از نهار صفی	به کز دل بیکس میازار صفی
تا توانی دلی بدست آر صفی	مهر رشته همین است نگهدار صفی

خاتمه
در مناجات گوید

ذو العرش یا ذا القدرة القویة	والعزة العظيمة العلیة
الواحد الموجود بالهویة	والمظهر الاشياء المشیة
رزاقم بالعدل والیوة	الخبیر من سلطانک الفسفة

أَيُّهَا يَا دَاهِبُ عَطِيَّةٍ	بِأَنَّ فَضْلَ الْأَعْمَالِ وَتَحْمِيَّةٍ
وَأَنْزِلْ عَلَيْنَا رَحْمَةً سَيِّئَةٍ	لِلْفَضْلِ فِي الْأَبْكَارِ وَاعْتِيَّةٍ
وَاعْفُ رَأْسَ مِنْ لَطْفِكَ الْخَفِيَّةِ	وَاحْفَظْ عَنِ الْآفَاتِ وَبَلِيَّةِ
بِالْمُصْطَفَى وَأَبْنَاءِ الرَّزِيَّةِ	وَالْمُرْتَضَى بْنِ عَمَّتِ الرَّزِيَّةِ
زَوْجِ الْمَبْتُولِ الظَّاهِرِ الْبَقِيَّةِ	مَعْصُومَةِ الْمُرْضِيَّةِ الْوَلِيَّةِ
وَالْأَوْلِيَاءِ الرَّاشِدِ الْوَلِيَّةِ	الْحَامِلِ الْأَسَدِ بِالْوَلِيَّةِ
وَالْعَادِي فِي مَنَاجِ الْهَبِيَّةِ	مَنْهَاجِ صَدَقِ ثَابِتِ الْهَبِيَّةِ
مِنْ ثَابِتِ الْأُمَّةِ لِنَجْمِيَّةِ	عَرَفْنَا نَمُوسَ نَمُوسٍ عَلَى الْهَبِيَّةِ

بِالْفَقِيرِ مِنْ أَتْبَاعِ عَمَّةِ الْهَبِيَّةِ

وَالسَّلَامُ عَلَى مَنْ اتَّبَعَ الْهَدْيَ

كُتِبَ الْعَبْدُ الْمَذْنِبُ لِفَانِي مَرْضَى الْحُسَيْنِيِّ الْبَرَغَانِيِّ

غَفَرَ ذُنُوبَهُ وَسَيَّرَ عَمَلَهُ

دَرْمَطَبَعُهُ عَلَمِي بِطَبْعِ رَسِيدِ حَبِيبِ
شَهْرِ الْمَرْحَبِ ١٣٤٦

